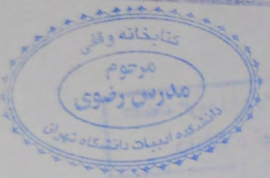




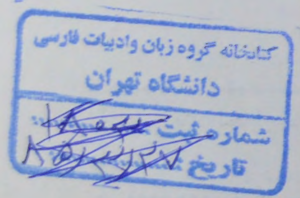
دیوان

غزلیات سحابی استرآبادی

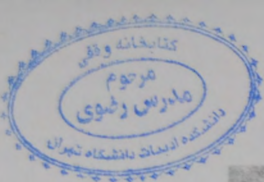
بکوشش

ح - ی . جواهری

مشهد ۱۳۴۸



مشهد: چاپ طوس، ایستگاه سراب تلفن ۲۲۱۷


کتابخانه وقفی
مرحوم
مدرس رضوی
دانشکده ادبیات دانشگاه تهران

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مقدمه

ازسالها قبل نسخهٔ از دیوان سحابی استرابادی دربخش کتب خطی کتابخانه جناب آقای محمود فرخ موجود است که درپشت صفحه اول آن‌این عبارت دیده میشود .

دیوان سحابی استرابادی صاحب رباعیات بخط سحابی ۱۰٤ ورق هرورقی بیست بیت غیر از رباعیات .

فضلا وآشنایان بخط مولانا صائب تبریزی گواهی میدادند که عبارت دوسطر فوق خطصائب است ازآن جمله شاعر فاضل‌وخطاط شهیر آقای سهیلی خوانساری باخط نستعلیق زیبای خود این موضوع راگواهی فرموده اند که گراور خط ایشان دراین مقدمه دیده میشود .

پس‌از انتشار دیوان صائب (از انتشارات انجمن آثار ملی) که نمونه هائی از خط صائب درآن گراور شده مشابهت این دوسطر باآن گراورها بخوبی محسوس است .

ونیز جناب آقای فرخ‌درذیل همان دوسطر چنین یاد داشت کرده اند یکی از قرائن که دوسطر فوق خط صائب تبریزی است واین دیوان درتصرف او بوده این است که درسفینه صائب که دراصفهان موجود است مکرر ازغزلهای‌سحابی نقل شده و تصریح کرده که ازروی خط مصنف .

از سفینه‌صائب اشعار فراوانی درمجله ارمغان بوسیله مؤسس آن مجله ، شادروان وحید دستگردی علیه‌الرحمه چاپ شده .

ونیز جناب آقای فرخ چندین صفحه ازروی تذکره های متعدد که در کتابخانه خود دارند وهم‌چنین‌ازروی تذکره خطی منحصر بفرد (صحف ابراهیم) که وقتی پیش یکی ازآشنایان خود دیده بودند یاد داشتهائی راجع باحوال‌سحابی استرابادی داشتند که در اختیار بنده گذاشتند و لیکن بعقیده ایشان بشرحی که شاعر عالی مقام و نویسنده محقق آقای احمد گلچین معانی ازروی تذکره خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار که نسخه خطی منحصر آن در کتابخانه ملی ملك موجود است تالیف میر تقی‌الدین محمد حسینی کاشی که باسحابی معاصر بوده وملاقات کرده تنظیم کرده‌اند باید اکتفا کرد .

نویسنده محترم تحقیقاتی هم‌درباب دواوین‌رباعیات سحابی وعدد آن‌رباعیات درذیل ، آنچه از خلاصة‌الاشعار نقل شده فرموده اند که بنظر قارئین گرامی میرسد .

ترجمه مولاناسحابی

تذکره نویسان متاخر ومحققان عصر حاضر آنچه راجع باحوال وآثار سحابی نوشته اند نادرست است وجز بقول تذکره نویسان عصری اعتماد نمیتوان کرد .

نخستین تذکره نویس‌عصری که صحبت مولانارا دریافته میر تقی‌الدین محمد حسینی کاشی صاحب تذکرهٔ عظیم خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار است که بسال ۹۹۰ هجری باتفاق ناطقی استرابادی بزیارت عتبات رفته ودر نجف اشرف وی‌را ملاقات کرده است تذکره نویس مزبور ترجمه سحابی را چنین بقلم آورده است .

مولانا سحابی ـ اصل وی از دارالفتح استراباد است واز جمله ارباب صلاح و سداد سلیقه‌اش درنهایت تازگی و خوبست وطبعش درغایت نازکی وروانی در

اوایل بواسطهٔ موزونیت ذاتی پای در دایرهٔ شاعری نهاد وتحصیل آن فن‌نمود ودر اثنای آن حال توفیق رفیق وی گشته از آنجا بیرون آمده ازغایت صفای نیت و خلوص طویت متوجه عراق عرب شده وبعداز دریافت شرف زیارات ائمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین درنجف اشرف ساکن گشت والحال زیاده از بیست سال است که درمشهد غری علی‌ساکنها السلام متوطن است وازآلایش دنیوی مبرا و معرا چنانچه این معنی از شعرش معلوم میتوان نمود خصوصاً این رباعی که بدیوانی برابر است .

مردی مختار اگرچه‌نامؤمن نیست   مادام که مضطر نشود موقن نیست
ترك همه کردیم درین دار غرور   الاآن‌کس که‌ترك او ممکن‌نیست

اما در شهور سنهٔ تسعین وتسعمائه که فقیر حقیر بهدایت‌رفیق‌توفیق‌بنجف‌اشرف‌اقدس رسیدارادهٔ‌دریافت صحبت مشارالیه نمودبا مولانا ناطقی استرابادی بشرف مجالست وی سرافراز گردید وی را در حالت درویشی و طرز زهد و گوشه نشینی پسندید و بکمالات‌وخصایل حمیده وشیم مرضیه وعدم التفات بهوا جس نفسانی‌ومستلذات اغراض این جهانی متحصص و متفرد دید و همیشه عنان طبیعت نفس سرکش را بقوت بازوی ریاضت کشیده دارد و هرگز نقش ماسوی الله پیرامن خاطر فیاض نمی‌آرد

و همانا در بدایت احوال از قابلهٔ اقبال و دایهٔ افضال شیر تو فیر مکیده و در مهد عهد وضاع جذبات عالم حقیقت پروریده و در مضمار حقیقت و طریقت مرکب اجتهاد بهرسو دوانیده و قطع نظر از تکلیف در تحصیل مسایل عقلی و نقلی و استحکام فضایل نفسانی که حقیقت انسانی . بممارست و مزاولت آن‌قیمت می‌یابدمساعی . جمیل وریاضات جزیل بجای‌آورده ودر فنون علوم‌باطنی خصوصاً تصوف مجهودات عظیم و مهارت جسیم حاصل کرده لیکن در آن وادی

از قواعد مشایخ و اهل شرع تجاوز نموده وچیزی چند از خود بر قرار داد قوم افزود و لهذا بعضی از اهل آنجا نسبت بوی در غایت انکارند و همانا درك مدعیات حالات وی نمیتوانندچه آن حالت‌وآن شیوه معرفت موقوف بجذبه و کیفیتی‌است که او را حاصل گشته چنانچه از بعضی رباعیات وی این معنی مفهوم میشود اما آنچه در آن روز ملاقات ظاهر گشت بر راقم این حروف همین بود که صورت تحریر یافت و نیز در خاطر بود که یك بار دیگر برای تحقیق اعتقادات خود را بمنزل وی اندازدو آن صحبت رامثنی سازد لیکن ترا کم علایق صوری که مردم را دست میدهد زورق این آرزو را بساحل تعویق انداخت و تلاطم‌عوایق ضروری که در اسفار بیشتر میباشد کشتی‌این توجه را بگرداب حرمان غرق ساخت‌لاجرم در محل تحریر ذکروی قلم را از آن صوب باز داشت و بمضمون‌این کلام‌فصحا که در بیان صورت احوال وی مماثلت تمام دارد که قوم‌عظمة و غلافی تعظیمه و بعض حقره و غلافی تحقیره نقاب اختفا از چهرهٔ حال وی برانداخت

لحکیم سنائی

باخوی بد تو گرچه در پر خاشیم   باری ز غمت بگرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جملهٔ او باشیم   سودای‌تومی‌پزیم وخوش‌میباشیم

لخواجه‌ابوالوفا

ازیك جهت ازجهان نکونیست‌چوپوست   ازوجه دگر ببین که چون مغز نکوست
زان روی که مایم نکونیست ، ولیك   در غایت خوبیست از آنروی که اوست

اما اشعار آن‌جناب ازرباعی که بهترین منظومات و بیشترین واردات‌طبع‌اوست قریب بششهزار بیت بنظر راقم رسیده و مولانا خود میگفت که دوازده هزار بیت رباعیات دارم و غزل نیز بسیار گفته‌ام اما آنچه در آن‌روز ملاقات صورت تحریر پذیرفت همین است که درین سفینه ثبت گشته

تا گرد باد عشق تودر دشت جان گذشت
مشت خس وجود من ازآسمان گذشت

جان بی قرار و یار بتن گشته مستمند
زانسان که پای شعله بود در فتیله بند

بدرد عشق او افتاده ام از چاره‌مستغنی
چو عاشق صادق افتد باشد از نظاره مستغنی

روی جانان دیدم و بس بی‌قراری بود رفت
وزدل من هرچه غیر ازجان سپاری‌بود رفت

چون ایاز آنکه وفا کرد دل سلطان برد
تا ادا خاص نباشد دل کس نتوان برد

از دوست یك تغافل برخود روا نداریم
ناز کدلان عشقیم ، تاب جفا نداریم

از یار ایکه آرزوی یك اداکنی
پا تا سرش اداست اگر چشم واکنی

قد بر افراختی و رفت قرار من زار
سرو چون جلوه کند سایه نماند بقرار

چو در خود طاقت نظارهٔ رویش نمی‌بینم
ز شوق یك نظر می‌میرم و سویش نمی‌بینم

ارغوان زار مرا آفت ایام مباد
یعنی آن روی نکو در نظر عام مباد

این مطلع‌مشهور را میگفت که من گفته‌ام و تا غایت در دیوان دیگری بنظر نرسید

سنبل زلف تو دل رادام نتوانست کرد   شاخ نازك بود مرغ آرام نتوانست کرد

عشق لیلی وش من جز بمن مجنون نیست   شمع از دایرهٔ پرتو خود بیرون نیست
ترك چشمت نه همین در صدد بسمل ماست   لعل سیراب توهم تشنه بخون دل ماست
درد تخمی است که درسینهٔ ما کاشته اند   غم گیاهیست که پرورده بآب و گل ماست
کارما از مدد هیچکس آسان نشود   چرخ درماندهٔ این واقعهٔ مشکل ماست
ما بسوی در تو بار اقامت بستیم   ماه وخورشید سحابی جرس محمل ماست
دریغ و درد که در کربلای عالم خاك   حسین عقل تو شد از یزید نفس هلاك
هر زبانی کز درشتی میکند آزار ما   همچو سوهانیست بهر طبع نا هموار ما
بد نامی عشق ازهمه کس دوری ماشد   رسوایی ما باعث مستوری ما شد
ز دست عشق عالم بر طریق خاص میرقصد   بهر راهی که مطرب میزند رقاص میرقصد
نه اشك سرخ برخسار زرد میبارم   سحاب عشقم و باران درد میبارم

تقی کاشی چهل و هفت رباعی از مولانا سحابی در خلاصة الاشعار آورده است که در اینجا محلی برای نقل آن رباعیات نیست ولی چون بعضی ازغزلیات مندرج در تذکرهٔ مزبور درین نسخه نیست معلوم میشود که تعداد غزلیات سحابی بیش از مقدار موجود در این نسخه است .

تقی الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانی صاحب تذکرهٔ عرفات العاشقین و عرصات العارفین لقب سحابی را کمال الدین نوشته و گوید که ـ قبل از رفتن قایل بنجف بمدت چهار سال وی بروضهٔ بقا رفته بودو قایل در هزار و پنج بدولت زیارت آن حرم شریف موفق گشت و بنده شش هزار رباعی از وی دیده ام و دو سه برابر آن شعر دارد و با عتقاد بعضی پنجاه هزار رباعی دارد همو مینویسد ـ گویند مولد و منشأوی ششتر و اصل وی از جرجان است لهذا به استرا بادی مشهور گردیده

این نسخه تالی ندارد ولی نسخه های شناخته شده از رباعیات وی که مشتمل است بر رسالهٔ عروة الوثقی ویك مثنوی در بحر جام جم او حدی بشرح ذیل است

۱ـ نسخه آقای عبدالرحمن پارسای تو یسر کانی شاعر معاصر شامل شش هزار رباعی مورخ ۱۴ جمادی الاخره سال ۱۰۰۲ که باین عبارت مصدر است .
هذه النسخة الشریفه رباعیات و مثنوی مولانا سحابی رحمة الله علیه رجوع کن ارمغان سال ۱۴ شمارهٔ ۷ صفحه ۵۱۵

۲ـ نسخهٔ مرحوم تیمور تاش شامل شش هزار رباعی از قرن یازدهم رجوع کن ارمغان سال ۱۳ شماره ۵ صفحه ۳۲۸

۳ـ نسخه شماره ۱۰۸۷ مجلس شش هزار رباعی از قرن یازدهم

۴ ـ نسخهٔ مدرسه سپهسالار / / / رجوع کن فهرست مجلس جلد۳صفحه ۴۵۳

۵ ـ آستان قدس شامل ۳۹۳۸ رباعی از قرن یازدهم بی سروته شماره ۴۷۹۸

۶ـ کتابخانه ملك شامل ۴۴۵۲ رباعی مورخ ۱۰۹۱ بشماره ۴۹۹۵ فقط رباعیات است .

۷ـ فهرست ریو صفحه ۶۷۲

۸ـ فهرست آصفیه صفحه ۲۹۸

مشهد بتاریخ پنجشنبه سوم دی ماه ۱۳۴۳ هجری شمسی احمد گلچین معانی

توضیح

بدلایل ذیل این دیوان غزلیات نسخه منحصر نبوده

۱ـ اینکه قوافی بترتیب حروف تهجی مرتب است و معلوم است که از روی نسخه اصلی خود شاعر برای خود یا دیگری استنساخ کرده

۲ـ در ابیاتیکه جناب آقای گلچین از روی تذکره نقل کرده اندشعرهائی هست که در دیوان دیده نشد

۳ـ مسلم است که شاعر در این استنساخ نظر انتخابی داشته زیرا هیچ یك

از غزلها بیش از پنج یا شش بیت ندارد و فرض بعید الاحتمال است که شاعر تعمدی داشته که غزل بیش از پنج شش بیت نگوید.

بهر حال خدا رحمت کند آن مرحوم را که خط خوشی نداشته و یك صفحه برای نمونه گراور آن را ملاحظه خواهید فرمود که در خواندن آن بنده و جناب آقای فرخ ریاضتی را تحمل کردیم.

در عدد رباعیات او تذکره نویسان مبالغه ها کرده اند در پایان این دیوان غزلیات فقط ٦٥ رباعی نوشته شده ح ی جواهری . ۲۵ دی ماه ۱۳٤۸

غزلیات سحابی استرابادی

تا گشته عشق خسرو ملك و جود ما — آورده اند خیل ملایك سجود ما
تا از کف تو ساغر عشرت گرفته ایم — خون میخورد زغصه دمادم حسود ما
ما را حیات و مرگ درین راه از آن یکیست — کان یار فارغست ز بود و نبود ما
زین سان که آتش دل ما در گرفته است — ای هم نفس برو که نسوزی بدود ما
ما مهر وصل جوی و سحابی و تو حجاب (کذا)
یعنی که هرچه هست زیان تو سود ما

ای تو آسودگی جان گرفتار مرا — یك نظر سوی من انداز و بکش زار مرا
بستهٔ شحنهٔ رسوائی از آنم که فکند — بادهٔ عشق چو مست سر بازار مرا
شکرلله که طبیب است مسیحای لبت — نرگس مست تو گر ساخته بیمار مرا
دی گذشت آن مه و با غیر حکایتها گفت — کرد از خویش درین شیوه خبردار مرا
هر گه آن آینه رو جلوه گری آغازد — میرود طوطی جان بر سر گفتار مرا
گر رود چشم سحابی بره خواب عدم
مهر رویت نرود از دل بیدار مرا

گر خاك كند سروخـرامان تومارا — كوته نشود دست زدامان تـو مارا
پژمرده و زاريم اگر بوی تو نايد — ای خـرمی دل زگلستان تو مارا
تـو در نظر و طاقت نظاره نـداريم — ای ديده ودل واله وحيران تـومارا
تو گنجی وما مفلس وعوريم وپريشان — ای خاطر سود ازده ويران تو مارا
بگشود در بستهٔ دل همچـو سحابـی
تاشد خبر از خندهٔ پنهان تـو مارا

عشق از خردو صبر جداساخته مارا — مجنون بيابان بـلا ساخته مارا
عشق تو گرفتار بلا ساخته مارا — سود از ده و بيسرو پا ساخته مارا
تا آمده بـوئی ز گلستان وصالت — سر گشته تر از باد صبا ساخته مارا
خوبان زشماشكر كه ازخويش خلاصيم — تا عشق گرفتار شما ساخته مارا
از بس كه شده سيل سرشك تو سحابی
خارو خس در پای فنا ساخته مارا

بنمای يك كرشمه وديوانه كن مرا — فارغ ز بند عقل پر افسانه كن مرا
زان طاق ابروان ولب لعل بی خبر — از رسم وراه مسجدوميخانه كن مرا
از دردوسوز آن گل رخسار وشمع قد — در باغ وبزم بلبل وپروانه كن مرا
بگشای راه آمدنم سوی گنج وصل — آزاد ازاين سراچهٔ ويرانه كن مرا
ازهر چه هست همچو سحابی بغير خويش
بنما يك آشنايی و بيگانه كن مرا

روی تو كرده خون دل صدزهد كاره را — زان سان كه مهر لعل كند سنگ خاره را
اندردعشق هر كه دلش خسته حال شد — بر يك طرف نهاد مداوا و چاره را
زين سان كه گشته لالهٔ صحرای تفرقه — دارم چگونه جمع دل پاره پاره را
بر آفتاب و ماه دلم بسته راه فكر — تا باز كرده ام بتو چشم نظاره را

با حسن يار چيست سحابی رخ بتان
در پيش آفتاب چه يارا ستاره را

مهوشان حالم نميپرسندومن بس بينوا — من كجاوبودن اين شهر ناپرسان كجا
مستمند دوست را نبود خلاصی آرزو — دردمند عشق راحاجت نباشد بادوا
مانده ام دوراز بهارحسن او از گفتگو — برمثال بلبلی كافتاده بی گل از نوا
خال آن مه تخم مهرومرغ جان مشتاق آن — طره اش دام بلا و دل گرفتار بلا
هست همچون نی بچنگ مطرب عشقم مقام — اين فغان وناله من نيست بربادهوا
درهوای آنكه گردم برسر آن كورسد
چون سحابی خاك گشتم درره باد صبا

بخود تا آشناديدم بت بيگانهٔ خودرا — زخود بيگانه می بينم دل ديوانهٔ خودرا
بكنج حسن آن شوخ پری رو تا كه ره بردم — شدم ديوانه وويرانه ديدم خانهٔ خودرا
مرا نوروصفادرديده ودل ميرسد آندم — كه می بينم پرازمی ساغرو پيمانهٔ خودرا
شبی از پرتوشمع جمالت گر تهی بينم — زبرق آه آتش ميزنم كاشانهٔ خودرا
سحابی وار می يابد غبار آئينه جانم
نه بينم گردمی خطرخ جانانهٔ خودرا

بينم گهی گران دولب می پرست را — اما حريف نيستم آن چشم مست را
زلف توجز رخ تو نخواهد بلی چه چيز — زآتش بهست هندوی آتش پرست را
نايد زدور غم بدل سرخوشان عشق — نبود خمار مست شراب الست را
زان آفتاب بند خودی راچه آگهی — نبود خبر زاوج فلك خاك پست را
داری اگر هوای بلندی سحا بيا
كوته مكن ز دامن آن سرو دست را

آفتابی بنما روی جهان آرا را — تا نماند اثر از کوکب هستی مارا
آه کزدیده بر انگیخت مرا موج سرشك — همچو بادیست که آشفته کند دریارا
چه عجب زاهدا اگر عشق ندانست که هست — ظلمت و نور یکی دیده نا بینارا
عمر ها رو بره عافیتم بود و لیك — عشق رسوای جهان کرد من شیدارا
مردم از آرزوی یك سخنت بهر خدا — بگشا یك نفس آن لعل مسیح آسارا
جست عقلم زسر و کرد رها خانه بعشق — رفت جان از تن و بگذاشت بجا نان جارا

گربود مرغ دلت راهوس اوج وصال
چون سحابی بگشا بال جهان پیمارا

نخواهم سربلندی در رهت از خاکساریها — خوشا کوی نیازو وادی بی اعتباریها
بامیدی که یك دم رو بخاك آستان مالم — کنم پیش سگ کوی توشب تاروز زاریها
جفادیدن چو عاشق را نوازش باشد از معشوق — مرا عزت بود در عشق آن گل چهره خواریها
بروای زاهد و زهد و صلاح از من مجو در عشق — که عاشق را نباشد کار با این هرزه کاریها
سرافرازم میان اهل عزت زین که دوشینه — سگ کوی تو آمد سوی من از راه یاریها

سحابی تا من سر گشته را رو داد درد عشق
دمی یك جای نتوانم نشست از بی قراریها

بسکه از شوق تو آتش بجگر بود مرا — ساخت بی تابی من پیش تو مردود مرا
نیست جز قطع بیابان ملامت کاری — در تمنای تو ای کعبهٔ مقصود مرا
غم پیاپی رسد و درد دمادم حاصل — نیست در عشق تو یکدم دل خشنود مرا
هردم از سینهٔ صد چاك نمی خیزد آه — کاتش عشق بر آورده زدل دود مرا
دم بدم گر زسر سوز ننالم چکنم — مانده بر آتش غم عشق تو چون عود مرا
برسر چار سوی عشق زسودای کسی — نیست اندیشه نقصان و غم سود مرا

چون سحابی شده ام لالهٔ صحرای ستم
بسکه تیغ تو بخون جگر آلود مرا

نسیم دلگشایت گر وزدای گل بجان مارا — درین گلزار دل تنگی نماند غنچه سان مارا
سگ کوی توئیم و سالها سنگ ستم خورده — ز آئین وفا یك ره بسوی خویش خوان مارا
نیاید تیر غم جز بر دلم از چرخ پنداری — بروی تودهٔ خاك جهان کرده نشان مارا
نمی بندد بجز روی تو نقشی چشم جان هرگز — نمی آید حدیثی غیر نامت بر زبان مارا
زبس کز سر کشی انگیخت یکران ستم برما — بخاك راه یکسان کرد آن سرو روان مارا
ز چنگ مطرب عشق تو از بس گوشمال آید — چو تار عود خیزد هر دم از جان صد فغان مارا

سحابی در هوای قدس آن مرغ سبك بالم
که بالاتر ز نخل طوبی آمد آشیان مارا

عاشق از لذات عالم بر فشاند دست را — گرچه شیرین است حلوا تلخ آید مست را
رفعت جان گر طلب داری ز تن وارسته باش — زانکه مقدار بلندی نیست خاك پست را
چشم حیران را اگر فتم کز رخت بستن توان — چون رهانم از سر زلفت دل پابست را
ور زاشك و آه دارم دیده ودل را نگاه — چون نهان سازم فغان و ناله پیوست را

سرومن گر خاك گردم چون سحابی در رهت
هرگز از دامان تو کوته نسازم دست را

تا نگردم پایمال آن گلعذار مست را — چون خس از دامان او کوته نسازم دست را
پایمالم گر کند آن ماهوش از راه لطف — سر بگردون میرسد این مشت خاك پست را
بسکه خلقی شد ز تیرت در کشاکش چون کمان — ناله از هر گوشه خیزد چون گشائی شست را
زاهد کور از دل تاریك خود آگه نشد — هیچکس روشن ندیده خانهٔ در بست را

هر که را باشد هوای عشق آن خورشید حسن
چون سحابی از دو عالم بر فشاند دست را

هر زبان کو از درشتی میکند آزار ما — همچو سوهانیست بهر وضع ناهموار ما
گفتم از عشق تو مانم زنده یا میرم بزار — گفت سر بیرون نمیآرد کسی از کار ما

غیر تو گفتم ندارم آرزوی هیچ گفت — از همه پرهیز دارد آنکه شد بیمار ما
همچو طفلی کو خبر از خانه بیرون آورد — اشك گلگون شاهد آید بر دل افگار ما
تا برون رفت از نظر لعل لب نوشین او — دمبدم خون میرود از دیدهٔ خونبار ما
تار جان همچون سحابی تا بچنگ عشق اوست
مایهٔ درد دل آید ناله های زار ما(۱)

تا دل از شمع رخت افروخت چون محفل مرا — ساغر لعل تو گردد دمبدم در دل مرا
شیوهٔ من عاشقی آئین من دیوانگی — خوش نمیآید طریق مردم عاقل مرا
دانهٔ اشك است بر رخسار کاهی دمبدم — مایهٔ کز خرمن عشق تو شد حاصل مرا
همچو شمع از تندباد هجر تو در بزم سوز — مردن آسان است جانا زیستن مشکل مرا
چون سحابی گردم در وقت مردن حال خوش
زانکه آندم جان بجانان میشود واصل مرا

ای فلك سرگشته و دور از وطن داری مرا — بی رخ ماهی بحال خویشتن داری مرا
دمبدم در حسرت لعل بتی شیرین لبی — سر بسنگ خاره همچون کوهکن داری مرا
غنچه سان سر در گریبان عدم خواهم کشید — تنگدل تا کی بفکر آن دهن داری مرا
بشکفان چون غنچه یکره آن دهان را تا بکی — از زبان خود هلاك یك سخن داری مرا
چون سحابی تا گرفتم جایگه در بزم عشق
با دل سوزان چو شمع انجمن داری مرا

مگو کز نعل و داغ تن فکاری کرده ام خود را — که پامال سمند شهسواری کرده ام خود را
چو خاك ره لگدکوب ستم گردیده ام چندان — که دنبال سمند او غباری کرده ام خود را
سگان کوی او را بوده ام پامال بسیاری — که در راه وفایش خاکساری کرده ام خود را
بجانم بسکه در بزم غمش مضراب درد آید — بچنگ عشق او از ناله تاری کرده ام خود را
سحابی بسکه دارم آرزوی خط سبز او
ز سیل اشك ابر نوبهاری کرده ام خود را

۱- از این غزل در تذکرهٔ صحف ابراهیم منتخبی درج است.

گر بود صد خوبرو آن تو می باید مرا — دمبدم لطف نمایان تو می باید مرا
هر طرف جمعند صد زنجیر موی اما چه سود — حلقه زلف پریشان تو می باید مرا
قد شمشاد و صنوبر راست ناید در نظر — جلوهٔ سرو خرامان تو می باید مرا
سالکان را از خدا فتح در فیض آرزوست — خندهٔ از لعل خندان تو می باید مرا
مانده ام در وادی هجران هلاك وصل تو — قطرهٔ از ابر احسان تو می باید مرا
ایکه در ملك لطافت از سلیمان کم نئی — عرصهٔ عالم بفرمان تو می باید مرا
در بیابان فراق از تاب هجران مرده ام
چون سحابی آب حیوان تو می باید مرا

پیش عشاق فراقی که بسوزد جان را — به از آن وصل که آزار بود جانان را
چند باشم سبب دردسر آن سگ کو — بهتر آنست که کوتاه کنم افغان را
نیست کس غیر تو از درد و غم من غافل — بکه ظاهر کنم این درد و غم پنهان را
غیر را ره منما سوی دواخانهٔ وصل — هر که را درد نباشد چکند درمان را
چون کنم صبر که چوگان غمت هر ساعت — دارد از حال بحالی من سرگردان را
بگذر از خود بره عشق که بی قطع وجود — کس نیاورده بسر این ره بی پایان را
خرم از اشك سحابی بود آن کوی بلی
بی نم ابر طراوت نبود بستان را

زانرو هوای تست دل سرکش مرا — تا شوق وصل تیز کند آتش مرا
داند که چیست نشأه عشق و خمار او — مستی که خورده است می بیغش مرا
داند که ناله ام بفلك از چه میرسد — هر کس که دیده است رخ مهوش مرا
گر آگهی ز حال وصال و فراق یار — دانی دوا و درد و خوش و ناخوش مرا
دل میکشد مرا چو سحابی بعاشقی
هر کس که خواند این غزل دلکش مرا

یار دایم خستهٔ آزار میخواهد مرا   سینه ازتیغ جفاافگار میخواهدمرا
تا نباشم یك قدم آسوده آن گلزارحسن   رفته‌درپای طلب‌صدخارمیخواهدمرا
تا نیاید کار دیگر غیر عشق او زمن   از همه‌کارجهان بیکار میخواهد مرا
تا بود پیوسته روزمن‌سیاه آن آفتاب   بی‌نصیب ازدولت‌دیدار میخواهدمرا
تا نیاید درنظر غیر از خیال لعل او   دمبدم بادیدهٔ خونبار میخواهد مرا
تا نباشددردلم‌جز مهراوچیزی‌دگر   از دوعالم‌عشق اوبیزار میخواهدمرا

عشق‌هردم‌چون هوائی‌درسرم‌می‌افکند
گرنه‌سرگردان‌سحابی‌وارمیخواهدمرا

نه‌بیم‌جزدل‌پرخون‌ازآن گل‌حاصل‌خودرا   بیای‌گریه تاخالی کنم یکدم دل خودرا
بتمن سنگدل من بینواوین درد بیدرمان   مسلمانان‌چه‌سازم‌باکه گویم‌مشکل‌خودرا
نمودآن آفتاب وسیل‌اشك‌از چشم بازاستاد   بلی مردم نمیخواهندویران منزل‌خودرا
زعالم میروم بیرون و دردل آرزوئی نیست   که از تیغ وصال‌یار دیدم بسمل‌خودرا

مجو از من سحابی رستگی ازموج خیزعشق
که‌دریای محیطم من ندانم ساحل خود را

عشق تابست بعزم در او محمل ما   جرس قافلهٔ کعبهٔ جان شد دل ما
رفت آن ماه زشهروچوجرس مینالد   ازپی قافلهٔ او دل بی حاصل ما
یار لیلی‌وش وما گم شدهٔ وادی غم   کمترازمشکل‌مجنون نبودمشکل‌ما
ساربان کردچوآهنگ‌حدی‌دانستیم   که بسی دور ودراز است ره‌منزل‌ما
هرطرف کرده بسی گردن‌امیددراز   هرکه اوتیغ برآورده پی بسمل ما
استخوان‌شدبسر کوی‌وفاجسم‌ضعیف   برامیدی که‌شود آن‌سگ کومایل‌ما

در ره‌عشق سحابی‌چوتو صد گم‌شده‌را
رهنما گشته صدای جرس محمل ما

دلق‌تن زانرو فناشدصوفی جان‌مرا   تانگیرد دست‌هرقیدی گریبان مرا
سربرآوردم‌چوعیسی‌ازگریبان‌فلك   عشق‌تا ازگردتن افشاند دامان مرا
تارزلف‌آن‌بت چین‌رشته‌دینم گسست   ساخت‌ویران‌ابروش‌محراب‌ایمان‌مرا
شهریارمن غریبان رانمیپرسد چرا   باگدایان التفاتی نیست سلطان مرا
هرگزت‌گویاسرزلف‌پری‌روئی‌نبود   ایکه می‌پرسی‌سبب حال پریشان‌مرا
در رخ گل‌بنگرواحوال‌بلبل‌راببین   تا بدانی باعث فریاد و افغان مرا

بینوابودم سحابی‌وش‌درین گلشن بسی
در نوا آورد آن گل بلبل جان مرا

سیل‌اشك ارنشود سلسله برپای مرا   صرصرشوق‌چو خس میکندازجای‌مرا
تانشان‌داده‌ای کعبهٔ‌مقصود زخویش   چون صبا ساختهٔ بادیـه پیمای مرا
ساقیا فصل بهارست بیك ساغر می   زنگ اندوه وغم ازآینه بردای مرا
مشوایدل سوی خوبان‌جفاجومایل   بیش‌ازین محنت بیهوده مفرمای‌مرا

چون سحابی زدمم غنچه دلها بشکفت
میتوان گفت نسیم چمن آرای مرا

آن‌یوسفی که گم‌بود کنعان‌آب‌وگل‌را   اکنون‌بصدعزیزی شاه‌است‌مصردل‌را
بیداغ برتنم عشق نگذاشت یکسرمو   یارب‌چه‌چاره سازم این داغ متصل‌را
دانی که راست گفتم سروریاض‌خوبی   یك ره اگر بهبینی آن قد معتدل را
کی‌میگذاشت مارا دردام غم گرفتار   میبود اگـر غمها آن شوخ غم گسل‌را

دریافت کعبهٔ جان هر کس بکام همت
طی کردچون‌سحابی وادی آب‌وگل‌را

زلف‌پرچین‌توچون‌حلقه‌دوتاساخت‌مرا   خاتم لعل تو انگشت نما ساخت مرا
گل رخسار تـو آتش بدل و جانم زد   چشم شوخ تو گرفتار بلا ساخت مرا

دهن تنگ تو بنمود رهم سوی عدم   تیغ ابروی توازخویش جداساخت مرا
قدتو خاك صفت در ره غم پستم کرد   جلوه‌ات گرد سر کوی فناساخت مرا
ساعدت برد زمن قاعدهٔ هوش و خرد   دست تو پیرهـن صبر قبا ساخت مرا
بدن پاك تو برد از دل من آلایش   سینهٔ صاف تواز اهل صفا ساخت مرا

چون سحابی شه اقلیم فراغت بودم
برسر کوی طلب عشق گداساخت مرا(۱)

گوشهٔ چشمی بس است این ناوك غم خورده را   کز اشارت بیم باشد مردم آزرده را
گرمی بازار عالم زاتش عشق است لیك   ذوق این معنی نباشد زاهد افسرده را
مرده را گرمسیحا زنده میکرد ازدعا   زنده میسازد بدشنامی لبت صدمرده را
خرمی با آتش عشق از دل پرخون مجوی   نیست امید شکفتن غنچه پژمرده را

گر بنالم در خیال لعل اوعیبم مکن
ای سحابی بیخودی نبود عجب می خورده را

نگذاشت آن شکاری دردام درد مارا   صید ضعیف بودیم آزاد کرد مارا
بی گلشن وصالت ای نوبهار خوبی   نقش خزان عمراست رخسار زردمارا
آزاده ایم و فارغ از راحت و تنعم   تاعشق وارهانید ازخواب وخوردمارا
د[illegible]اه شهسواری از درد بی‌قراری   گلگون اشك گرم است از آه سردمارا

دو[illegible] از حریم کویت همچون سحابی ای گل
ازگلستان چه حاصل وز رنگ ورد ما را

بزم وصل تو که باید شدن از خویش آنجا
هـر که او از همه نگذشت نشد پیش آنجا
طلب خاك در دوست کن ای خسته کـه هست
مـرهـم سینهٔ افـکار و دل ریـش آنـجـا

۱ـ از این غزل درتذکره صحف ابراهیم منتخبی نقل‌شده

صد مسلمان دهد از عشق تو ایمـان بر باد
هـر کجا جلوه کنی ای بت بدکیش آنجا
بهـر آن لـب بغم سـر زنـش غـیر بسـاز
هرکجـا نوش بـود بیش رسد نیش آنجـا
طرفه جائیست سرچار سوی عشق کـه نیست
سرو سود ای بد و نیك وکم و بیش آنجا

چـون سحابی ندهی ملك قنـاعت از دست
کـه بسی نوبت شـاهی زده درویش آنجا

از آن هردم گذر بررهگذاری دیگرست او را
که در هر رهگذاری خاکساری دیگرست اورا
از آن با دردمندانش قراری نیست یك ساعت
که هر سو دردمندی بی قراری دیگرست اورا
چرا آشفته نبود زلف مشکینش که در هر چین
سیه بختی پریشان روزگـاری دیگرست او را
چنان دارد دل سرگشته‌ام را در کشاکش عشق
که هر دم رو بسوی گلعذاری دیگرست او را

سحابی آن گل از نالیدن مـن چون شود واقف
که همچون من بهرجانب هزاری دیگوست او را

بر بوده می عشق تو فرزانگی از ما   عیبی نبـود مستی و دیـوانـگی از ما
میل دل ماسوی تو خواهدشدن افزون   هر چند کنی دوری و بیـگانگی از ما
هرجا که شود شمع رخت انجمن افروز   نبـود عجبی شیـوهٔ پـروانگی از مـا
در رزمگه عشق که صـد تیغ بلاهست   کس پیش نرفت است بمردانگی از ما

عمریست که مست می عشقیم سحـابی
زیـن کار شده شیوهٔ فرزانگی از مـا

عاشق بهای یك نظـرجان میفروشد بـارها
گرم است از سودای او عشـاق را یـازار ها
دارم سر جـام و سبو بگذار زاهـد گفتگو
زهد وصلاح از من‌مجو من‌از کجاوین کارها
ای باغبان رحمی نما دورم مکن بهر خدا
کز عشق آن نو گل مرا در پاشکسته‌خارها
آیم بحسرت دمبدم در کوی آن مه شام غم
سـایم بصددر دو الم رخسـاره بردیوار هـا
تا چـون مه ناکاسته آیـی بباغ آراسته
سر و سهی برخاسته بگشوده گل رخسارها
گلزاربس کوی توام گل روی نیکوی توام
چون‌نیست بی‌روی‌توام ذوق‌از گل‌و گلزارها
دیدم سحابی وش‌بسی جور وجفای هرخسی
دارم بدل از هـر کسی در عاشقی آزار ها

برچرخ اگر چه‌همچوهلال‌است جای‌ما
در مجلس تو صف نعال است جای ما
حاشـا که یاد جنت اعلی کنیم وحور
روزی که در نعیم وصـال است جای ما
ای یوسف از جمال تو تا دور مانده‌ایم
یعقوبـوار کنج مـلال است جـای ما
در یك گل زمین شده عمری که بینوا
چون بلبلان بی پرو بال است جای ما
تا در ره تو همچو سحابی شدیم خاك
بر آسمان عز و جلال است جای ما

از حدیث عشق من بردند هر سونامها
عاشقان را گرم شد از سوزمن هنگامها
بسکه‌بیرونست در عشقت‌حدیث‌من‌زحد
قاصر ند از شرح شوق من‌زبان خامها
صبحدم ازجیب آن گل نگهتی‌آورد باد
غنچه‌ها را چاك شد ازشوق‌برتن‌جامها
هرنفس همراه آه از پارهای دل‌روان
میکنم بهـرسگان آن سـر کو نـامها
چون سحابی تا شدم بیمـار در عشقت فلك
میدهد از خون دل هـر لحظه‌ام آشامهـا

نه تاب آنکه با اغیار بینم آن جفا جو را
نه صبر آنکه تاب آرم جفای فرقت او را
بباغ جـان نرویدجز نهـال آرزو چیـزی
از آنروزی که دیدم جلوهٔ آن قد دلجو را
شدم دیوانه در سودای عشقت از مـن شیدا
خدا را ای‌پری پنهان مدار آن‌روی‌نیکو را
وفا جستم ازآن بدخو چه دانستم که باعاشق
نمیباشد وفا و مـرحمت خوبان بدخو را
سحابی وار تا جان درتن فرسودهٔ ما بود
برای دیدن روی نکو گشتیم هـرسو را

اگردهن نگشائی بـدل گشائی ما
بود محـال ز بند الـم رهـائی ما
دریـن دیار غریبیم و بینـوا یعنی
تـرحمی بغریبی و بینوائـی ما
شها بما نظری کن زعین‌لطف که‌نیست
چو دیگران زپی سیم و زر گدائی‌ما
بـراه میکده بـودیم گم ز بیهوشی
که لطف پیرمغان کرد رهنمائی ما
علم شدیم برسوائی آنچنـان درشهر
که هیچکس نکند میل آشنائی‌ما
بعشق باش دلا آشنا و تیره مباش
کزآشنـائی عشق است روشنائی ما

ز روی حیال سحابی صفت برقص آیـد
بگوش زهـره رسد گر غـزل سرائی ما

گر شی واقف معنی چه اثر دعوی را / هیچ صورت نبود دعـوی بی‌معنی را
یار تا ازلب‌جان بخش درآمد بسخن / داد بـر بـاد دم او نفـس عیسـی را
خوشتر ازخاك دردوست‌مقامی‌نشناخت / با وجودی که صبا گشت همه دنیی‌را
بردرمیکده‌می‌با دفونی‌چون نخورم / من که صد چاك‌زدم‌پیرهن تقـوی را
گرچه‌مجنون‌نکندیادخودازعشق‌ولی / نیست ممکن که فراموش کندلیلی‌را
عـاشقان پاك ندارند ز افسون رقیب / چه غم از جادوی فرعون‌بودموسی را
بسکه کردی بره عشق سحابی افغان
ساختی باخبر از حالت خودخلقی‌را (کذا)

گرنهان سازد مه من روی‌آتشناك‌را / شعله آهـم بسوزد پـردهٔ افـلاك را
آه‌جسم خاکسارم‌را سوی آن‌ماه‌برد / همچوبادی کوبگردون‌میرساندخاك‌را
این‌چنینم کزغمت دل می‌طپد بارشتهٔ / کی توانم دوخت زخم سینهٔ‌صدچاك‌را
پاك‌به لوح دل از زنگار عشق دلبری / کونداند از هوای غیر عشق پاك را
ای‌سحابی میشود پرخون دل‌روی‌زمین
یکدم ار بگشایم ازهم دیدهٔ غمناك را

نه تنها ازنگاهت من‌فدا کردم دل و دین را
بهر کس‌بنگری‌صرف تو سازدجان شیرین‌را
نماند درجهان مشك خطا را قیمت و قدری
اگر یکدم صباجنبش‌دهد آن‌زلف پرچین‌را
ترا منزل چودر کوی ملامت شد مزن طعنه
اگر کوه ملامت شد وطن فرهاد مسکین را

پریشانم‌مکش‌زین بیشترای‌شوخ عاشق کش
مده بر باد از بهر خدا آن زلف مشکین را
مبین خودرا سحابی درمیان گرعاشق‌یاری
که‌پیش او نباشد اعتبازی مرد خودبین‌را

نه‌بهر گریه تردارم‌دمادم‌چشم گریان را / که میشویم‌زلوح دیده‌نقش‌غیر جانان‌را
اسیر وادی، تن کعبهٔ جان را کجایابد / نکرده‌قطع‌ظلمت کس‌نیابدآب‌حیوان‌را
ندیده تلخی‌هجران‌چه دانی‌چاشنی‌وصل / نداند جزاسیر دردمندی قدر درمان را
سپاه‌عقل‌ودین‌راپشت‌بشکست‌ازهجوم‌شوق / مسخرساخت‌شاه‌عشق‌اقلیم‌دل و جان را
بحال‌دردمندخویش‌رحمی کن که‌غیرازتو / نمیدانددوائی‌هیچکس‌این درد بینان را
براه‌عشق‌ترك خود کن‌وفارغ‌شوازمحنت / چه‌مشکل‌کرده‌برخویشتن‌این کار آسان‌را
سحابی‌بلبل گلزارقدسم کن که‌صدناله
برآیدازدلم‌چون‌یادآرم آن گلستان‌را

برسر کوی ملامت‌نیم انگشت نمـا / که مرا ساخته عشقت هدف تیربلا
راه اگر نیست‌مرادرحرم‌اوچه‌عجب / من محروم کجا دولت دیدار کجا
گر بگلزاروصال تورسم نیست‌عجب / من سر گشته‌ام‌ازبهر توچون‌بادصبا
دستگیری نکندلطف تو گریك‌ساعت / ره روان ره عشق تـودرافتند زپـا
مطربان را نبود بی غم عشق‌توسرور / صوفیان‌را نشود بی‌می‌شوق تو صفا
خاك‌راهندبکویت چه‌قوی‌وچه‌ضعیف / درره عشق توپستندچه‌شاه وچه گدا
درد دل را نظریار دوایی بخشد / یاررا چون‌نظری نیست‌بسویم‌چه‌دوا
جای آنست سحابی که بریزداز هم
چار دیوار جهان از اثر گریهٔ ما

جایی که نیست‌چشم بروی نکومرا / نتوان‌نگاه داشت بصد گفتگو مرا

درمان درد مـی‌طلبم از بتان ولـی / آخر بدرد میکشد این آرزو مرا
هرناوکی که یار بسوی من افکند / سربسته نامه ایست که آید ازو مرا
خامش شوم زناله چودیدم‌سگ ترا / زانرو که شرم آمد از روی اومرا
از هرچه هست‌همچو سحابی گذشته‌ام
اما گزیر نیست زروی نکـو مرا

دیوانگی عشقت بربوده قرار ازما / گربیخودیی کردیم نبود گنهی مارا
گر نیست ترا میلی بامن عجبی نبود / تومستی وبی پروا من بیخودم‌وشیدا
مانند رخت ماهی براوج فلك نبود / چون‌قدتوسروی نیست‌درروی‌زمین‌پیدا
هرچندبنفشه‌هست‌زیبا وخوش‌وتازه / سرمی‌نتواند کرد درپیش خطت بالا
درعشق‌سحابی وش رسوای‌جهان گشتم
یارب نشودچون من‌درعشق کسی‌رسوا

مشرف ساختی‌ای گنج خوبی‌خانهٔمارا / عجب معمور کردی کلبهٔ ویرانه مارا
زجام لعل دادی نشأوبردی غم‌ازخاطر / ز شمع رخ منور ساختی کاشانه مارا
چنین کزخواب‌نازاورازمانی نیست بیداری / عجب گربشنود آن‌مست‌حسن‌افسانه‌مارا
چه‌ریزی‌دمبدم‌اشك‌تظلم‌دررهش‌ای‌چشم / که مایل نیست مرغ خاطراودانه مارا
بمخموری‌سحابی لذتی اززندگی نبود
مگر ساقی دوران پرکند پیمانه مارا

عشق‌تازدبارگه درصحن‌آب وگل مرا / آسمانی سر بر آورد از زمین دل مرا
کرد ترك آشنائی با من و بیگانه شد / سرومن تایافت سوی خویشتن‌مایل‌مرا
بهرجانم‌کار اگر آسان نسازد تیغ تو / نیست امید رها زین عقدهٔ مشکل مرا
گلشن عالم ز باران سرشکم تازه شد / چون‌سحابی‌تابراوج عشق شدمنزل‌مرا
تا بگرید درشب‌غم برمن وبرحال‌من
نیست‌دل‌سوزی‌بغیر ازشمع‌درمحفل‌مرا (۱)

۱ـ درتذکره صحف ابراهیم منتخبی ازاین غزل درج است .

دربحرغمت هرکه فرورفت سراورا / دیگرنشد از جامه وساحل‌خبراورا
فرهاد بصدجان گـرامی نفروشد / کوه غم‌شیرین که فکند ازکمراورا
اوشمع‌ومن‌سوخته‌پروانه‌عجب‌نیست / گرهست میان همه بامن نظر اورا
فارغ‌شوداز خلدبرین بگذرداز حور / هر کس‌بسر کوی تو افتد گذراورا
ای آنکه خبرخواستی ازحال سحابی
دیدم بره عشق زخود بی‌خبر اورا

آورده عشق دست بقصد هلاك ما / اینك گواه حـال گـریبان چاك ما
زین‌سانکه‌مست‌وبیخودازین‌دیرمیرویم / دوران بجز پیاله نسازد زخـاك ما
ماونظارهٔ مه رویت که در خورست / حسن تـرا مناظـرهٔ عشق پاك ما
ای وصل‌تو دوای‌دل ریش عـاشقان / رحمی نما بحـال دل درد نـاك ما
جستیم چون سحابی از وعمرجاودان
شمشیر بـر کشید بقصد هـلاك مـا

پرده بردارای نسیم از چهره جانـان مرا
گوبسوزان برق حیرت خـرمن‌جـان مرا
آفتاب خویشتن را سیرچون بینم کـه نیست
طاقت یك دیـدن او چشم حیـران مـرا
کشتنی گر نیستم از جرم عشق شاه خـویش
چون گرفته شحنهٔ حیرت گریبان مـرا
اهل نسبت فارغند از یکدگر یـارب زچه
مـی نپرسد زلف او حـال پـریشان مـرا
ای سحابی بسکه بر گردون رساندی‌برق‌آه
ساختی بـر خلق روشن سوز پنهان مـرا

بسکه دل‌پر آتش است‌ازشوق آن‌بد خومرا
آرزوی یـك تظلـم سوخت پیش او مـرا

چون مرااهل نظرخواندی‌زبینش دور نیست
گر بـود چشم غبـاری از سر آن کومـرا

تـا قیامت بر نـدارم از سجـود شکـر سر
گـرشود یـك ره میسر دیـدن آن‌رو مـرا

هـردم از بی‌طـاقتی ریزنـد برسر مـردمم
بسکه بیخود کرده است آن‌نرگس جادومرا

صدره ارطوبی سحابی پایمال من شود
کی‌روداز سر هوای‌آن قد دلجو مرا

نسیم گلرخ مادر نیافت‌هر کس را — که‌باد شعله‌زخود دور میکندخس‌را
بگنج عشق کسی کز جهات راه‌برد — خراب میکند این خانهٔ مسدس را
بگرد کعبه‌نگردی و بگذری ازخلد — طواف گر کنی این روضهٔ مقدس را
نظر بغمزه وابروی‌او کن‌ای ناصح — خدنگ‌طعنه مزن این قد مقوس را
رسید یار سحابی بـداد لطف سخن
گدای طبع‌شوم این شه سخن رس را

زهی‌افکنده همچون سایه درپا سرفرازان را
بخـاك راه یکسان کـرده نازت بی‌نیازان را
بافسون برده از جاشوخ‌چشمان‌را لـب لعلت
بجاد ونرگست منسوخ کرده سحرسازان را
ببزم عشق همچـون شمع سوزو گـریهٔ دایم
شب هجران بیادروز مردن جان گدازان را

پشیمانم بهجران کزچه پیش او نـدادم جان
چو افسوسی که باشد درقیامت بی‌نمازان را
مرا کشتند خوبان ای سحابی از کرم یارب
نـباشد درد روز بینـوائی دلنـوازان را

بیفکن‌سایبان‌صورت‌وبگذاردعوی‌را — که‌افتد بر تو پرتو آفتاب اوج‌معنی را
بطور عشق روآئینه‌دل را جلائی ده — که دریابی چوموسی پرتونورتجلی‌را
مرامقصوداز‌چشم‌جهان‌بین‌دیدن‌یاراست — نخواهدید‌ه‌مجنون گر نه‌بیندروی‌لیلی‌را
زحرف‌لعل‌اوهردم‌تن‌فرسوده‌جان‌یابد — بلی‌باشد اثر درمردگان انفاس‌عیسی‌را
سحابی گرحدیث عشق گویی درد پیدا کـن
که نبود اعتباری بی گواهی قول دعوی را

ناو کی هر گه زشست‌یارمی‌آیـد مـرا — مـرهمی بـرسینهٔ افگارمـی‌آیـد مرا
تیغ‌مژگان‌بهرقتل‌دیگری‌هر گه کشی — بر جگر صد خنجر آزار می‌آید مرا
درره‌عشقت که‌نامدیك گل‌راحت‌بدست — هرقدم درپای دل صدخار می‌آید مرا
روزغم‌هر کس که باشدمهربانی‌باشدش — وای‌جان من که غم غمخوارمی‌آیدمرا
هر گه‌آن آئینه روآید سحابی‌درنظر
طوطی جان برسر گفتار می آید مرا

عشقت کـه میبرد بحریم فنا مرا — چون خضر رهبرست بآب بقا مرا
بوئی رسید تا بمن از گلستان عشق — سر گشته‌ساخت‌شوق چوبادصبامرا
روزی که‌دیدسوی من‌ابرو کمان‌من — جان شد بصد هـزار بلا مبتلا مـر
جانا چو بـانـوازش عشاق مـایلی — مگذار از بـرای‌خـدا بینوا مرا
آسوده‌ام ز سجدهٔ این آستان دمی — بگذار ای رقیب برای خدا مر
روزی که بلبل چمن عشق شد دلم — شد جـان ودل نشانـهٔ تـیر بلا مرا

تقوی و زهد نیست سحابی شعار من
من عـاشقم چه کاربـدین کارهـا مرا

چنداین دل دیوانه‌دود هر سر کورا   کوسلسله مـوئی که مقید کند اورا
تسکین من گمشده صورت نپذیرد   آنـدم که نبینم رخ‌آن آینـه رو را
تابد نشود حال تو از دور زمانی   از دست مده جام می و روی نکورا
هرچند دل‌و هستی‌ما حادثه فرسود   یارب که شکستی نرسد جام وسبورا
گریم ز هوای قد او همچو سحابـی
هر گه نگرم قامت سرو ولب جورا

ای شکرلب تـاچونی شد با تودمسازی مرا
یکدمی خوش بر نیاید تا تو ننوازی مـرا
یك ره‌ای صبح تمنا خندهٔ کـن همچو شمع
چند گریانی شب هجران و بگدازی مـرا
تافکندی در دلم ای عشق آتش همچو شمع
پای محکم ساختی در بزم سربازی مـرا
پـادشاه عشق تـا بنهاد افسر بـرسرم
درمیـان خلق عالـم شد سر افرازی مـرا
چون سحابی گربریزی‌خون من‌ازجرم‌عشق
در میـان خلق عالم سرخ رو سازی مـرا

بسکه‌در دل‌رسد ازعشق پی‌درپی‌مرا   درمقام ناله دارد دمبدم چون‌نی مرا
سرزند خورشید کام از مشرق‌امیدمن   گربچنگ‌آیدزدست دورجام می‌مرا
تا ز پا افتادهام در شاه راه عشق او   کی‌فرودآید سرهمت بتاج کی مرا
کی بطوف کعبهٔ مقصود گشتم‌سرفراز   تاز شوق اونشد وادی مستی طی مرا

چون سحابی وردمن هرجا که بودم شعربود
این غزل گردید وارد در زمین ری مـرا

ببینی ای صباگر یار مارا   بگویی حال مهجوران خدارا
در آن کوخصم‌جان‌من‌رقیب‌است   نباشد دشمنی جز سگ گدارا
مکن ای نازنین نسبت بغیرم   مـدان‌بیگانهٔ خـویش آشنارا
مدارهجر بامن جمله ظلم‌است   بلی ظـالم نمیدانـد مدارا
سحابی بیم ویرانیست هردم
زاشك وآه من‌ارض و سمارا

کرده‌عشق از نور وظلمت فارغ و یکتامرا
مهر بـالای سرست و سایه زیر پا مرا
یکدم از غواصی دریای جـان بیرون نیم
آشنا تا کرده بـا خویش آن در یکتا مـرا
نیستم یك لحظه بی سودای زلف آن پری
گرچه آخر میکند دیوانه این سودا مرا
بسکه بی پرواشدم یـادم نمیآیـد ز خـود
تا فرامش کرده است آن یار بی پروا مـرا
ای‌سحابی هردم‌از باران اشك‌وبرق‌آه
در میان خلق عالم ساختی رسوا مـرا

زسیل اشك سویت نیست ای‌نو گل گذر مارا
چه افتادست بنگو بی‌رخت از چشم تو مارا
علم تا بر کشید از مشرق دل آفتاب عشق
عدم شد سایه آسا هردو عالم در نظر مارا

باغ جان قدش را چون صنوبر پرورش دادیم
نداد آن نخل اما غیر بار دل ثمر مارا
ز بخت بد دم خون خوردن خود شکر میگویم
که روزی هست ازخوان قضاهم این قدر مارا
دمی صد بار گرد شمع رخسار تو میگشتم
اگر پروانه وش میبود امشب بال و پر مارا
ز بیهوشی نمیدانیم دوران برچه میگردد
شراب عشق او تا کرده مست و بی خبر مارا
هوای عشق او کردیم غافل زانکه آن پرفن
سحابی وار سرگردان کند در بحر و بر مارا

کس نداند زمعمای خطت یك مورا — جز لب لعل تو کاورد برون زود اورا
بعد عمری اگرم روی دهد وصل دمی — تاب آن نیست که نظاره کنم آن رورا
میرود مرغ دل من سوی او تادیدم — جلوهٔ قامت آن سرو قد دلجو را
رشکم آید که خورد ناوك او بر دگری — بهر آن کرده ام از غیر تهی پهلورا
گر بود دولت آنم که رسم باز دگر — میکنم کحل بصر خاك سر آن کورا
چشم لیلی صفتانست بدیوانهٔ خویش — غیر مجنون بکسی رام که دید آهورا
گر درافتم چو سحابی بره عشق زپای
هرگز از سر ننهم این روش نیکو را

تا نزد دانهٔ خال تو چون آدم مرا — مرغ دل نامد فرود در گلشن عالم مرا
هرگزش از کعبهٔ مقصود محرومی مباد — آنکه سازد در حریم وصل او محرم مرا
تا نمود از مشرق دل آفتاب عشق روی — در نظر یك ذره ناید عالم و آدم مرا
اهل مجلس می خورند و من دمادم خون دل — بی تو روز عیشی باشد چون شب ماتم مرا

جرعهٔ تا از سفال آن سگ کویافتم
چون سحابی سر فرو نامد بجام جم مرا

نیست روشن حسن رویت زاهد مغرور را — کی بود از خرمن خورشید روزی کوررا
منع رسوائی و بد نامی من کی میکند — گر خبر باشد زحالم زاهد مستور را
پنبهٔ غفلت برون آور ز گوش و گوش کن — قصهٔ دار بلا و حالت منصور را
میبرد همچون سحابی پی باسرار نهان
هر که یکره بشنود این راز نامشهوررا

باد یکدم تاب نارد دیدن یار مرا — کی تواند شرح دادن درد بسیار مرا
میشود واقف ز احوال دل افکار من — گر ببیند یار یك ره چشم خونبار مرا
بر لب آمد جان و آن عیسی نفس غافل زمن — مردم از درد و غم من هست غمخوار مرا
رخ نمودی همچو خورشید از سپهر دلبری — یوسف من گرم کردی باز بازار مرا
از ره سیل غمم بردار امروز از کرم — ورنه تافردا نخواهی یافت آثار مرا
درشب غم مردم ای صبح تمنا خندهٔ — شمع سان تا چند سوزی جسم بیمار مرا
ای سحابی واقف درد دل من میشود
بشنود گر آن جفا جو نالهٔ زار مرا

بسویم تا گذر شد کاروان عشق جانان را
خلاصی داد از چاه تن من یوسف جان را
دل آشفته تا افتاد در زلف تو دانستم
که جمعیت بزلف تست دلهای پریشان را
خط سبز تو ای عیسی نفس خضریست فرخنده
که در زیر قدم از لطف دارد آب حیوان را
رقیب از کوی او گر دور باشد جای آن باشد
که نسبت نیست باهم کعبه و غول بیابان را

سحابی بگذر از هستی براه عشق وفارغ شو
چه مشکل کردهٔ برخویشتن این کار آسان را

بی‌تو جانا حیات نیست مرا — با تو هرگز ممات نیست مرا
نشئهٔ جام عشق اگر نبود — یکدم از غم نجات نیست مرا
تا غمت گشته ملتفت با من — بکسی التفات نیست مرا
باتو خو کرده ام چنانکه‌دمی — بی تو صبرو ثبات نیست مرا
چون سحابی زلعل یار جدا
میل آب حیات نیست مرا

تاشد هوا برون ز حباب وجود ما — در قلزم و صال تو گم گشت بودما
دوریم اگر ز کعبهٔ کوی‌توروزشب — بریاد آستان تو باشد سجود ما
گه‌جان‌دهیم‌و گاه‌ستانیم زانکه‌هست — سودای عشق مایهٔ نقصان و سودما
واشد بروی مادر اندوه وغم (۱) — کو محرمی که با تو کندوا نمودما
گفتم‌بکشت‌خشك سحابی ببخش گفت
باران لطف میرسد از ابر جودما

دوش دیدم در سخن شیرین زبان خویش را
وز زبان او شنیدم راز جان خویش را
او به بیدردان سخن میگفت و من می‌یافتم
از لب او چارهٔ درد نهان خویش را
پیش آمد در ره عشق تو صد بالا و پست
کاشکی از کف نمیدادم عنان خویش را
دردلم آتش زدی چون رخ زمی افروختی
سوخت جان تاآب‌دادی گلستان خویش را

۱- خوانده نشد.

چون سحابی گریه اش آمد بحال زار من
پیش هرکس شرح کردم داستان خویش را

ای‌برده‌نرگست‌دل‌این سینه‌ریش‌را — گاهی بپرس عاشق بیمار خویش را
تاکی کشم بیاد لبت طعنهٔ رقیب — تاچند بی‌تو نوش توان کرد نیش را
کافر شدم‌زعشق‌بت خود که‌حسن‌او — آتش فکند خاروخس دین‌و کیش را
در راه عاشقی مگذر از زیان وسود — بگذار گفت‌و گوی کم‌وحرف‌بیش را
آسوده میشوم چو سحابی زتیر تو
راحت زمرهم است بلی‌سینه ریش را

دل خانه تنگ و نگشایددری آنجا — پیکان تو گاهی نکشد گرسری آنجا
در وادی عشق تو بلا بارد وشادم — تاجزمن مجنون نرسد دیگری آنجا
هرجا که نهال چمن عشق برآید — حاصل نشود غیر ملامت بری آنجا
از مهرتوای‌ماه سپندی‌استدلم‌لیك — جزروی‌تو طالع نشود اختری آنجا
دربزم‌توپروانه‌صفت‌سوختی‌ای‌شمع — گرداشتی‌این سوخته‌بال‌و پری آنجا
حون‌لطف‌سگ‌او بگدایان کمینه‌است — صد شکر که ازمن نبود کمتری آنجا
بحریست سحابی دل‌شوریده که‌هرگز
جز مد رخ او نبود گوهری آنجا

درسینه مبین چاك من‌دل نگران را — عشق تو قبا ساخته پیراهن جان را
ازشمع رخت خانهٔ دلراست ضیائی — زانگونه که‌ازطلعت‌خورشیدجهان را
از شوق‌بسویش نتوانم نظری کرد — سویم گذری گرفتد آن سروروان را
ابروی ترا غمزه بود تابع فرمان — برتیر بلی حکم روان است کمان را
کردیم هوایت چو سحابی و گرفتیم
از گریه و فریاد زمین را و زمان را

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را
در ببندد هر که او در خانه یابد یار را
خستهٔ چشم توجانا ترسد از هجران و بس
نیست بیمی غیر مردن مردم بیمار را
کرد اشکم خدمت چشم تو وشد پرده در
طفل از استاد می آموزد آری کار را
گر نریزم اشك سرخ ازدیده هردم چون کنم
تشنه می بینم بخون خویش آن خونخواررا
چون سحابی مرهم تیرتو دارم آرزو
تادمی آسوده بینم سینهٔ افگار را

دل بجام باده خواهانست جانان مرا
زانکه میداند که خواهد سوختن جان مرا
سینه ام چون لاله کردی چاك وداغ دل نمود
ساختی بر جمله روشن سوز پنهان مرا
سر نتابد از من آشفته حال تیره بخت
گر ببیند زلف او حال پریشان مرا
پرده از راز درون سینهٔ من بر فتاد
چاك زد تا دست عشق او گریبان مرا
میشود ای شمع روشن پیش تو سوز دلم
چون سحابی گر ببینی چشم گریان مرا

عشق است اقتضا طلبیدن حبیب را   درد است رهنما سر کوی طبیب را
حال مرا بهجر ز دوران وصل پرس   کس جز غریب درد نداند غریب را

هر کس که خار خار گلی نیست در دلش   آگه ز درد دل نبود عندلیب را
تاچند بینم از اثر بخت واژگون   پیش تو دوری خود وقرب رقیب را
جان داد درغم تو سحابی ویك نفس
روزی نشد وصال تو آن بی نصیب را

دل شد جرس بمحمل عشق وره بلا   عشاق را بکعبهٔ دیدار زد صلا
راه از کجا بسلسلهٔ اهل دل برد   هر کس که نیست درخم زلف تومبتلا
عالم همه تجلی نور جمال ماست   داری اگر در آینهٔ معرفت جلا
اسرار خویش بر سر بازار عاشقی   گفتیم پیش هر کس و کردیم برملا
هر چیز عقل از خط تفصیل خوانده است
یك نقطه است از قلم عشق مجملا

زاهد و تسبیح ومسجد ما و ذکر آن دولب
مرغ خانه دانه و طوطی شکر دارد طلب
گر رقیبان را نباشد جا درانکو دور نیست
کی حریم عشق باشد منزل هر بی ادب
محنتی کز عاشقی آید به از آسودگی
دردوغم کزدوست آید خوشتر از عیش وطرب
دوش دیدم روی آن مه را طفیل دیگران
مینماید اینهم از بخت سیاه من عجب
چون سحابی بسکه مشتاق توام باخویشتن
گفت و گوی عارض وزلف تو دارم روز وشب

دیده بندد ازجهان باهر که بگشایی نقاب   ذره نایددر نظر آنرا که بیند آفتاب
تلخش آید لذت عالم بغایت در مذاق   هر که شداز لعل آن شیرین شمایل کامیاب

ذوق جان بخشد حدیث خشم آلودلبش　　　نشئهٔ شیرین شود حاصل ز تلخی شراب

ایکه هستی پرده پیش چهرهٔ مقصود خویش　　　تازهستی نگذری بیرون نیایی ازحجاب

حایل رخسار جانان جزهوایی هیچ نیست　　　همچنان کاجزای کف شدپرده بندروی آب

عاشقان رابیخودی باشد زاستیلای عشق　　　خاروخس راتندی باد آورد دراضطراب

ای سحابی میشوی مستغرق دریای وصل

گرهواها ازسرت بیرون رودهمچون حباب

ای بزلفت بسته دل هرمهوشی عالیجناب　　　خوشه چین خرمن حسن توماه وآفتاب

تابکی باغیر می نوشی ورخ گلگون کنی　　　چند گردانی مرا بر آتش غیرت کباب

حسن خوبان راچه رونق چون نمایدروی تو　　　ایکه مه راپیش خورشیدجمالت نیست تاب

بهر آن کزمایهٔ عیش وفراغت مفلس است　　　نیست گنجی به زجام می درین دیرخراب

گاه براوج من سرگشته گاهی درحضیض

چون سحابی زین دل پرآتش وچشم پرآب

خویشتن راگم کندباهر که بگشایی نقاب　　　سایه کی ماند بهر جایی که تابدآفتاب

فکر رویت آتشروازناتوانی من چوموی　　　متصل بر آتشم زانروی دارم پیچ وتاب

بسکه میسوزد دلم دور ازشراب لعل او　　　هر نفس آید زدود آه من بوی کباب

از حدیث عاشقان روشن شودآثار عشق　　　مست هر گه دم زندظاهر شودبوی شراب

چون سحابی گر بگریم درغم آن گنج حسن

میشود عالم زسیلاب سرشك من خراب

تاگرد بادعشق تو بردشت جان گذشت　　　مشت خس وجودمن از آسمان گذشت

سوراخ شد دل من خونین جگرزرشك　　　هر گه که حرف ناوك او بر زبان گذشت

آهم چوخس زکوی توبرداشت غیر را　　　مانند تند باد که بر گلستان گذشت

کیفیت دلفریبی ودام است دانه اش　　　آزاده طایری که ازین خاکدان گذشت

شد تیر آه من چو سحابی بآسمان

هر گه بخاطر آن مه ابرو کمان گذشت

عاشقانیم و بلا برسر ما بسیار است　　　در ره پرخطر عشق بلا بسیار است

روی برتافت زما آن مه و دشنامی داد　　　این هم از طالع برگشته ما بسیار است

همچویوسف شه مصردل وجانی وترا　　　چون زلیخا بسرراه گدا بسیار است

سوی تو هست مه من بنظر پاك بسی　　　که درآئینهٔ حسن تو صفا بسیار است

چون سحابی شده سرگشته اوج طلبم

زانکه مهر مه روی تو مرا بسیار است

دلم که محنت هجرانش مرده وار انداخت　　　بجان رسید که خودرا بکوی یار انداخت

سیاه خواست چوشب روز روشنم زانرو　　　برآفتاب رخش زلف مشکبار انداخت

فکنده درجگرم رخنه و گذشت ازمن　　　خدنگ اوچو گذربرمن فگار انداخت

نه من فتاده ام ای گل زعشق تو برخاك

که تیغ عشق توهرسوچومن هزار انداخت

مارا بدورلعل توخون جگر بس است　　　روزی ما زخوان قضا این قدر بس است

گفتی بنکتهٔ ز دهانم کن اختصار　　　از عالمم همین سخن مختصر بس است

گو ابر سایه ام مکن از تاب آفتاب　　　چون هست دود آه ببالای سربس است

ما را براه عشق چه حاجت بهمرهست　　　دردو غمت چوهست رفیق سفر بس است

بزم مرا بشمع سحابی چه احتیاج

دارم خیال دوست به پیش نظر بس است

درسرم باز هوای قدر عنای کسی است　　　دیده را آرزوی خاك کف پای کسی است

شمع سان گر نکنم گریه دمادم چکنم　　　دردل سوخته ام آتش سودای کسی است

لشکر از خال و خط آراسته آمد آن ماه　　　باز درشهر دلم فتنه و غوغای کسی است

همچو آئینه ماهست دلم تا که درو　　　عکس افتاده زمهر رخ زیبای کسی است

هر که بیند من سودا زده را میداند   کەدل شیفته‌ام واله وشیدای کسی‌است
رفته از خاطر آشفتهٔ من فکردو کون   دردل شیفته ام‌بسکه تمنای کسی است

طوطی طبع تو گویاست سحابی دیگر
گوئیا شیفتهٔ لعل‌شکر خای کسی‌است

ره رو سوخته ام کعبهٔ امید کجاست   ذره تشنه لبم چشمهٔ خورشید کجاست
غیرعشاق کـەخضر نـد بسرچشمەعشق   کس درین‌دارفنا زندهٔ جاوید کجاست
جمع شد محنت وغم‌ساقی‌مه طلعت کو   بزم آراسته شد مطرب ناهید کجاست

همه کس در همه جا ازتو بامیدرسید
آنکه‌شداز کرم عام تو نومید کجاست

تاشاه عشق عالم‌جان‌را فروگرفت   غوغای من زمین و زمان را فرو گرفت
آن‌پادشاه‌حسن که‌آراست‌خطوخال   خواهد بدین سپاه جهان را فرو گرفت
خورشیدعشق‌سرزدوشدخیره‌چشم‌عقل   راه یقین وروی گمان را فرو گرفت
دیدم رخ‌ترا وزحیرت‌شدم خموش   شوق تو راه آه و فغان را فرو گرفت

تااوج عشق گشت‌سحابی‌ترامقام
آوازهٔ‌تو کون‌ومکان رافرو گرفت

آه‌من هـردم گـواه سوز پنهان مـن است
آری آری دود بـرآتش دلیل روشن است
چشم‌عاشق‌هرچه جزمعشوق مـی‌بیندخطاست
پیش ره روهرچه باشد غیر مقصدره زن‌است
مهر خامـوشی پی اخفـای رازم برلب است
قفل‌آری بهر حفظ سیم وزر بـرمخزن است
ساقیا چون صحبت مـا از تـو دارد انتظام
رفتنت از بـوم ماچون رفتن جان‌از تن است

ای‌سحابی گرنه دردل عشق‌عالم سوزاوست
برق آه‌من چرا آتش‌زن صد خرمن است

صبحدم سیارهٔ اشکم که پر تـو افکن است
بر طلوع آفتـاب من دلیل روشن است
گرشود روشن زخورشید جمـالت دورنیست
خانهٔ دل کو زمژگان توروزن روزن است
مهراو درجان‌ودل‌چون شعله‌وخاروخس‌است
عشق عالم سوز اومارا چو برق وخرمن‌است
نیست آب زنـدگی در ظلمـت هستی بلـی
جان نیابد وصل جانان تا گرفتار تن است

همچنان کاتش‌بجوش‌آرد سحابی‌آبـرا
باعث اشك دمادم شعلهٔ شوق من‌است

گربزم تودل ازدست‌شودمعذوراست   دور گل بلبل اگر مست شود معذوراست
چون رسدنگهت‌زلفت‌دل سودازده را   صبر وآرام گر ازدست شود معذور است
سر من گاه خرامیدن آن سرو بلند   همچوخاك‌ره اگر پست شود معذوراست
هر کجاچون‌تونگاری‌بگشایدسر زلف   گردل شیفته پابست شود معذور است

نـاله وآه سحابی اگـرای مـاه لقا
بی‌دوابروی توپیوست شودمعذوراست

عالمان را علـم هست وره بـاوج راز نیست
هست مرغ خانه را بال و پرو پرواز نیست
بردلت از دیده راهی‌بسته لیك‌ازروی دوست
خانه‌ات دارد دری اما چه حاصل باز نیست

چون کنم قانون زاری ساز دور از بزم تو
جز فغان دمبدم با من کسی دمساز نیست
ابرویش پیوسته با من در خیال غمزه است
چشم اورا با من بیمار غیر از ناز نیست
پیش روی اوسحابی وش بگویایی چومن
درپس آئینهٔ طوطی سخن پرداز نیست

ای گل که بدامان توام دسترسی نیست   دردا که براه تومرا قدر خسی نیست
دردیده قدت گردد و دردل لب لعلت   مارا بجز این هیچ هوا وهوسی نیست
تا باز کنم راز دل خود بره عشق   در قافله غیر از جرسم هم نفسی نیست
گرد لب شیرین تو خط راه ندارد   طوطی شکرستان تراچون مگسی نیست
از درد دل خویش سحابی بره عشق
فریاد بسی کردم و فریاد رسی نیست

دل زاهد مدام از سبحه شاد است   چه جانست اینکه فخراو جماد است
کسی سر می نهد بردرگه عشق   که صاحب رتبه و عالی نهاد است
براه عاشقی و کوی تحقیق   مرا این نکته از مردی بیاد است
کههر کس نیست جانش همدم عشق   چنان دانم که از مادر نزاد است
بچشم مردم بینا سحابی
بغیر ازخاك كويش جمله باد است

بازم سر بوسیدن سیب ذقن کیست   دل در شکن طره عنبر شکن کیست
چون جیب گلم جامه ز رخسار که چاك است   چون غنچه دلم تنگ بفکر دهن کیست
از حیرت روی که دل از پرده برون است   پیراهن جان چاك بیاد بدن کیست
از جان من سوخته دل دود بر آورد   این شمع برافروخته ازانجمن کیست

خرم شود ازروی تو هر لحظه دل من   زین گونه گل تازه کسی درچمن کیست
یعقوب صفت دیدهٔ جان روشنی اندوخت   در باد صبا بوی گل پیرهن کیست
خون میرود از دیدهٔ من باز سحابی
درپیش نظر جلوه سرووسمن کیست

در شهرمهوشی چو توعالی جناب نیست   سیارهٔ بکوکبهٔ آفتاب نیست
از دل گیاه مهر تو بی اشك سر نزد   آری نرست سبزه بجایی که آب نیست
جان نیست کزشراب لبت نیست نشئه ناك   دل نیست کز حرارت عشقت کباب نیست
بی لعل آن نگار دل من فسرده است   چون صحبتی که گرم بدور شراب نیست
گاهی بجز نگاه سحابی مدار چشم
در بزم دوست حد سؤال وجواب نیست

قصهٔ ما و ترا شرح و بیان حاجت نیست
عشق چون در سخن آمد بزبان حاجت نیست
گل باغ دل من تازه بخون جگر است
چمن عمر مرا آب روان حاجت نیست
این زمانم بکش و با دم دیگر مگذار
تشنهٔ تیغ ترا آب امان حاجت نیست
کشتهٔ حیرتم ان غمزه وابرو چه کند
هر کجا تیغ رسد تیر و کمان حاجت نیست
پیش جانان دم بر آوردن نه رسم خوبی است
صورت و آئینه را غیر از نظر محجوبی است

گفت و گو باغیردارد روی دل با من حبیب
کین پیدا مهر پنهان شیوهٔ محبوبی است

نیست زاهد را چوره در جلوه گاه سرومن
لاجرم در فکر فردوس و هوای طوبی است

میکشد ذرات را خورشید سوی خود بلی
طالبان گرم رورا مایه مطلوبی است

مژدهٔ از بزم او تا باد سوی باغ برد
ازطرب گل کف‌زنان‌وسرودرپاکوبی‌است

دل نه بی اودر سرشك لاله گون افتاده است
کان شهید عشق در دریای خون افتاده است

عاشقان را خانهٔ هستی خرابست از ازل
منزل فرهاد از آنرو بیستون افتاده است

عالمی از گفت و گوی عشق مستوبیخودند
گوئیا از پرده راز من برون افتاده است

عکس او در آینه دیدم زحیرت سوختم
کاتش تیزی چنین در آب چون افتاده است

چون سحابی رسته از سرگشتگیهای خرد
هر گرفتاری که در بند جنون افتاده است

شاهد اغیار چون عشق ما را در برست   در بر آتش لباسی گر بود خاکسترست
غنچه‌سان هرچندای گل تنگ می‌بینی دلم   هرطرف ازمعنی حسنت دروصد دفترست
یار گر با من بدو باغیر نیکو دور نیست   بحر را در زیرپای وخس ببالای سرست
با وجود پستی ما و علو ذات او
جو بگنجد در میان صد عقل اینجا مضطرست

آنکه یکدم زمن بیسرو پا غافل نیست   عاشق صورت خویش است بمن‌مایل نیست
بر درخانه دل عقل طلب کرد مرا   عشق آواز برآورد که در منزل نیست
گوش کن ازدل ماشرح‌ره کعبه‌عشق   کاین‌جرس‌را سخنی جزصفت محمل نیست
بسکه خوی‌تو گرفتم‌من ومحو توشدم   بر زبانم نرود آنچه ترا در دل نیست
بسکه بگریست سحابی و صفتهای تو گفت
برسر کوی‌تو کس نیست که پا در گل نیست

تو پادشاه‌وچرخ و مه‌ومهر خیل تست   همت بلند دار که عالم طفیل تست
ای آنکه در خیال سرو پای عالمی   بیرون مروزخویش که درجیب‌وذیل تست
ای شمع اگر بسوختن ماست میل‌تو   پروانه وار در دل ما نیز میل تست
ای آنکه بزم دورجهان را توساقیی   نورا دیم چرخ ز تاب سهیل تست
بخشید پیر عشق سحابی گناه ما
بحر محیط را چه‌تفاوت زسیل تست

آن گل که متصل سخنم‌ازز بان اوست   گویا که غنچهٔ دل‌تنگم دهان اوست
چون گل در ید پرده من از تبسمی   گفتار فاش من همه راز نهان اوست
این قول راست بی اثر (۱)   هر چندتیرماست‌ولی بر کمان اوست
سالم‌رو، آن کس‌است که‌عشقش‌دلیل‌شد   ایمن‌چر، آن‌رمه‌است که‌موسی‌شبان‌اوست
در چنگ او سحابی از خود تهی چونی
فریاد میکند که دهان بر دهان‌اوست

یارتا بنمود هستی درحجاب وخواری است
پیش روی مهر آری سایه پس دیواری است
دلبری از یارو جان دادن زما نبودعجب
شیوهٔ گـل عشوه کاری کار بلبل زاری است

۱- خوانده نشد.

کنج تنهایی هجرو فکـر چشم شوخ تـو
همچو انـدوه غـریبی و غم بیمـاری است

زهـد را ای پارسا بـا مـردم عاشق چکار
کی متاع‌بد خرد آنکس که اوبازاری است

ازخدا هـر لحظه‌مرگ‌خویش‌خواهم‌جان‌من
بسکه کار من زهجران تو باد شواری است

درطریق عشق میباید گذشت ازهرچه هست
عـاشقان دوست را از غیـر او بیزاری است

چشم او گر ناوکی انـدازد ایدل دم مزن
کار او غمازی و آییـن مـاستاری است

تـا تـو در بـزم رقیبی مـن بکنج محنتم
تاتو می‌مینوشی‌آنجاکار من خونخواری‌است

با سحابی ای فلك هر لحظه عرض خود مکن
بندهٔ عشق خدا آزاد از ایـن پـرکاری است

راه‌شرق و غرب‌پیش گرم روبس کوته است
فـارس خورشید را آفاق یك میدان ره‌است

تشنهٔ حسنی رفیق کاروان عشق بـاش
زانکه در رهشان بجای‌آب یوسف درچه‌است

گفت و گوی عاشقان از بارگاه وصل اوست
هر که نطق‌طیر دانـد از سلیمان‌آگه است

آتش رخسار او را در دل عـاشق طلب
جلوه گاه طلعت خورشید مرآت مه است

از جهان غافل بلندی اهـل دل پستی گزید
نخلها را فرع بر بـالا واصل اندر ته است

غرق بحر مهردان ذرات را گر آگهی
کزجهان هر کس که‌اواین‌رانداند ابله‌است

ای سحابی‌دردل‌خود جوی‌عین عشق را
شهسوار مهررا چرخ‌فلك جولان گه است

بسکه جان غرقهٔ نظاره آن سیمبر است
هرطرف‌مینگرم‌صورت اوجلوه گراست

گفتم از مهررخت خانه دل روشن شد
پرده‌برداشت زعارض که‌صفای دگراست

مردم از آرزوی دیدن شوخی که مرا
پرتو مهر رخش آفت شمع نظر است

میطپد دل بهوا داری آن مهر جمال
همچو آن‌شمع که درراه‌نسیم سحر است

چه‌عجب گرزخودم نیست‌خبر دره عشق
هر که‌ازعشق‌نشان‌یافت‌زخودبی‌خبراست

تیـر بیداد زد آن مـاه سحابی و خوشم
که‌ازین چرخ کمان هرچه رسددر گذراست

خیال یار چو آمد وصال امیدست
فـروغ صبح‌دلیل طلوع خـورشید ست

توآن‌شهی که کمین‌ساقی‌و کمین‌مطرب
بـروز مجلس تـو آفتاب و ناهیدست

تو آب چشمهٔ حیوانی ای نگاروه را
بخاك پای تو مردن حیات جاویدست

تو باغبان جهانی و خصم بی ثمرت
زباد تیغ تـو در لرز بیم چون بیدست

ببزم عشق سحابی مدام میگیرم
زدست‌ساقی گل‌چهره‌جام می‌بی‌دست

زانرو خط مشك سود برخاست
آتش بنشست و دود برخاست

هرکس بتو گشت گرم بازار
از فکر زیان و سود برخاست

با نقطهٔ عشق آنکه پی برد
از دایـرهٔ وجود برخاست

در صحبت ما چه‌دید یارب کودیر نشست و زود برخاست
تا کرد هوای او سحابی
با هر که نشسته بود برخاست

ماراکه دل از تو چاک‌چاک است گر تیر غمی رسد چه باك است
در آینه کسیکه صافیست روی تو زخال عیب پاك است
در بحر فنا حباب گردد هرسر که نه در ره تو خاك‌است
از آتش سینه میکند شرح آهم که چوشعله سوزناك‌است
خوش مرد بپای او سحابی
عمریست کز ین‌هوس‌هلاك است

دل در برم که بی‌رخ یاری نشسته‌است دیوانهٔ بخانهٔ تاری نشسته است
جانم که گرد راهگذار فتادگی‌است در انتظار شاه سواری نشسته است
دل را زکوی زهد بمیخانه یافتم بیکار کردمش پی‌کاری نشسته است
ازعشق آنکه غافل وباعقل همدم‌است از بزم من بکنج خماری نشسته‌است
جانم که درحجاب تن‌تیره بینش است آئینه درمیان غباری نشسته است
دامن زخون دیده سحابی خسته پر
باداغ عشق‌لاله عذاری نشسته است

در عشق حکایت و بیان نیست این‌کار دل است بازبان نیست
دانیم جهان جهان سخن لیك یك محرم راز در جهان نیست
هرچند که دایره وسیع است یك نقطه فزونش درمیان نیست
غیر از تو که در میان جانی کس باخبرم زراز جان نیست
بی پردهٔ هستی ای سحابی
آنماه زهیچکس نهان نیست

جان درتنم بروز سیاهی نشسته است چون‌یوسفی کنیز تك‌چاهی نشسته‌است
در راه انتظار دل تیره روز من از آرزوی دیدن ماهی نشسته است
این عقل برهوا وهوس لذتی نیافت همچون‌مگس که برپر کاهی نشسته‌است
از درد انتظار دلم درتظلم است چون سائلی که‌برسر راهی نشسته‌است
در بارگاه عشق سحابی بغیرتم
ازمسند دل‌تو که شاهی نشسته‌است

گرچه هرگزمرغ‌را آرام دل دردام نیست
مرغ دل را بی کمند زلف او آرام نیست
چشم لیلی طلعتان سوی من دیوانه است
آری آهویی نباشد کو بمجنون رام نیست
کس فروغ وصل کی بی تیرگی هجر دید
آری‌آری نیست‌صبحی کز پی او شام نیست
ای حریفان ریخت غم خون من مخمور را
آنکه ریزد خون او غیراز می گلفام نیست
همچنان کزدوری‌خورشید گرددروزشب
بزم ما تاریك میگرددچودور جام‌نیست

ماراازبسکه بیتوجهان‌زشت‌وناخوش است گلزار دوزخ‌و گل سیراب آتش‌است
خواهم که صبرپیشه کنم بیرخش ولی دل بی‌قرار ازغم آن زلف‌دلکش‌است
انگیخته است فتنه بدور قمر بسی خطی که گردروی‌توای ترك‌مهوش‌است
تانقش بست یار در آئینهٔ دلم لوح زخم ز اشك دمادم منقش است
پروای دور نیست سحابی صفت مرا
تاجان من زبادهٔ‌عشق‌تو سرخوش است

باغ را تازصبا مژدهٔ گردیدن تست
سربسرچشم‌شده منتظر دیدن تست
سرو آزاد که با شیفتگان میماند
بندهٔ قامت وحیران‌خرامیدن تست
میکند گرد ره باد صبا گل درچشم
تابگوشش خبری‌ازتوو گل‌چیدن‌تست
گوهرافشان‌بودم‌دیده گریان چون‌شمع
بسکه‌دل‌را هوس گفتن‌وخندیدن تست
چون‌سحابی‌چکنم کعبه وبتخانه طلب
که من شیفته راشوق پرستیدن تست

دل دید قامت‌توو گفتا که‌جان‌ماست
آئینه‌روشن‌است که‌در نگذرد زراست
سودای عقل رفت ز دعـوی عاشقی
ساقی مست وبادهٔمرد آزما کجاست
خاکم بزیرسم سمند توگرد شد
چون من فتادهٔ زره عشق برنخاست
گفتم که‌نیست دردل من‌غیرتو کسی
گفتا بلی بلی بجهان خدا خدا ست

آنمه که‌دلش‌مایل‌دیوانهٔخویش‌است
چون شمع‌سراسیمهٔ پروانهٔخویش‌است
آنانکه‌ترایافته‌خودرانشناسند
زانرو که‌شناسای‌توبیگانه‌خویش‌است
گویا ز دم عشق فسونی نشنیده
واعظ که‌سرش گرم‌بافسانهٔخویش‌است
تا داده صبا زآمدن یار نویدم
هرلحظه‌رخ‌من بدرخانهٔ خویش‌است
تابیده بدل پرشده از لعل توما را
مستی‌همه ازساغروپیمانهٔ خویش‌است
عشقت که نهان‌دردل افگارسحابی‌است
گنجی‌است که‌مستوربویرانهٔ خویش‌است

خوش نیست دلا شکوه از آن زلف سیاهت
صدشکر که دادند درآن سلسله راهت
مردم بشب تیرهٔ هجر تو کجایی
ای‌روشنی عالم جان‌روی چوماهت
مردم بسر راه تو آیم بطریقی
کافتد بغلط سوی من‌خسته‌نگاهت
ای آنکه اسیر ذقنت ماه وشانند
صد یوسف مصر ست در افتاده بچاهت

تو پادشه حسن و سپاه توخط وخال
ملك دل مـارفته بتاراج سپاهت
از عشق‌مزن‌دم‌اگرت دیدهٔ ترنیست
ثابت‌نشود دعوی اگرنیست گواهت
سلطان سراپردهٔ عشق تـو سحابی
پیداست زطبل‌و علم ناله و آهت

شد بلند افغان‌چودل سرروان خویش‌یافت
دید بلبل شاخ‌گل جای فغان خـویش یافت
شرح سوزخویش گوید دل چوبیند شمع را
درسخن آید کسی کوهمزبان خویش یافت
لاله رخساری که دل میسوخت‌عمری‌ازغمش
آخر اورا مـرهم داغ نهـان خویش یافت
دل که جستی‌عمرها ازهرکسی‌اسرارخویش
درلب لعل تو آخر راز جان خویش یافت
چشم تو بگشود بررویم درظلم و ستم
تامراهمچون‌سحابی‌ناتوان‌خویش‌یافت

ترك‌چشمت نه‌همین‌درصددبسمل‌ماست
لعل سیراب توهم تشنه بخون‌دل‌ماست
درد تخمی‌است که درسینهٔما کاشته‌اند
غم گیاهی‌است که‌پرورده‌بآب‌و گل‌ماست
کارما از مدد هیچکس آسان نشود
چرخ سر گشتهٔ این‌واقعهٔ مشکل‌ماست
چون نباشیم‌چومجنون بلدوادی‌عشق
عمرها شد که بیابان بلا منزل ماست
تا بسوی در او بار عزیمت بستیم
ماه‌وخورشیدسحابی‌جرس‌محمل‌ماست

مرا ز سبز خطی باز اشك سرخ روان است
که سبزه خط او نوبهار عالم جان است

فروغ حسن رخش از من خراب بپرسید
که گنج خوبی آن‌مه زچشم غیر نهان است

سرشك سرخ رود دمبدم بچهرهٔ زردم
گرفته‌نخل‌غمت جای‌دردل‌این گل آن است

چه گونه درد دل خویش رانهان کنم از تو
که دمبدم زرخ زرد واشك سرخ عیان است

نه نعلهاست که در راه عشق دوست بریدم
که پای تاسرمن بهر شرح درد زبان است

بناله از غم رخسار تو خطیب سحابی
چوبلبلی که‌بهاران‌زشوق گل بفغان‌است

نه فلك حایل‌خورشید رخ‌جانان‌نیست　　شمع هرچند بود پرده نشین پنهان‌نیست
بیخود ازمعنی‌حسنش نه‌من افتادم‌وبس　　دیدهٔ کیست که درصورت‌اوحیران‌نیست
عاشقان تو ندارند تمنای و صال　　درد مندان ترا آرزوی درمان نیست
دیدهٔ کیست که ازدرد توگریان نبود　　خانهٔ کیست که از سیل‌غمت‌ویران‌نیست

زندهٔ عشق توام همچو سحابی آری
هر که‌را گرمی‌عشق‌تو نباشدجان‌نیست

دل هوای‌عشق‌نبود یکسر ازبالا وپست　　جذبهٔ‌خورشید بر هرذره‌از ذرات هست
جان فشانیهاست در پای خیالت دمبدم　　در ره‌عشق‌تو مارا آنچه می‌آید زدست
این‌چنین کزچرخ آیددمبدم سنگ‌ستم　　خاکساران را (۱) سنگش بر شکست
هر حریفی را که‌بنوازد دمی‌ساقی عشق　　دور نبود گر بافتد تا بنفخ صور مست

چون سحابی آنکه خواهد دولت روی زمین
در سر راه تواش بر خاك میباید نشست

۱ـ خوانده نشد.

بر تن فرسوده‌ام هر مو زبانی دیگرست　　هرزبان ازدردعشقت دربیانی دیگرست
نرگس آن‌لاله‌رخ‌دردیده هرتیری که‌زد　　بر دل من مرهم داغ نهانی دیگرست
بی خبر از غمزه‌اش هرناوکی کایدبمن　　بهر جان ودل بلای ناگهانی‌دیگرست
نالهٔ من از هوای گلرخان دهر نیست　　عندلیب جان من از گلستانی دیگرست

کی توان کردن سپرداری بتد بیرات عقل
ای سحابی ضرب‌این تیراز کمانی‌دیگرست

یکدم نمیرود که مراوجدو حال نیست　　در خاطری که‌شوق توباشد ملال‌نیست
خورشید اوج حسنی و تابنده مستدام　　در هر دلی که نور تو باشد زوال‌نیست
کوه ملامتی که منم چون کنم مقام　　در بزم وصل او که صبا را مجال نیست
گل کوکب لطافت و تو آفتاب حسن　　او را به پیش روی تو جز انفعال نیست
پیوسته‌ایم ما بتو ورسته از همه　　ما را غم فراق و هوای وصال نیست
از لطف دوست هر چه رسد قانعیم ما　　هر کس که‌عاشق‌استدروقیل وقال‌نیست

گاهی بجز نگاه سحابی مدار چشم
دربزم دوست حد جواب وسوال نیست

یار از عاشق نفور از نالهٔ بسیار اوست　　پیش گل خواری بلبل از فغان‌زار اوست
تانمودآن‌ماه‌یك‌ره زلف‌وچشم‌خویش‌را　　هر که را بینم بشهر آشفته و بیمار اوست
هست‌ماه روی‌اوراهر طرف‌صد مشتری　　رفت دورخوبی یوسف کنون بازار اوست

تاسحابی رابدل از سوز عشق‌آتش‌فتاد
شمع راه من شب غم آه آتشبار اوست

سوی عدم تیغ شوق را هنمون من است　　ریگ‌بیابان عشق تشنه بحون من‌است
بسرسر میدان عشق از مدد خیل اشك　　با همه خیل وحشم چرخ‌زبون‌من‌است
چند نهددست عقل سلسله بسر پای من　　بگسلم این‌سلسله زور جنون من است

سوختها سرخوشند زاتش سودای من   گرمی ارباب عشق سوز درون من است

با تــو سحابی مدام سخت دلیهای یار

از اثر سستی طالــع دون مــن است

نخل حیات من نه همین زین چمن شکست   از سنگ عاشقی کمر کوهکن شکست

چشمم چوساغرمی گلگون شدازسرشك   تا شیشهٔ دل از غم آن سیمتن شکست

باروی لاله رنگ چوبگذشتی از چمن   از خجلت تو رنگ گل و یاسمن شکست

سوی رقیب آن بت سیمین بدن زلطف   سنگی فکند و شیشهٔ ناموس من شکست

تا همچو یوسف از سر بازار رخ نمود   بازار گل از آن بت گل پیرهن شکست

شعر شکستهٔ تــو سحابی زلعل اوست

چون شکری که طوطی شکرشکن شکست

در بزم وصل بادهٔ عشرت بجام ماست   ایدل بعیش کوش که دوران بکام ماست

گفتم که نیست ثانی یوسف بمصر حسن   گفتا هزار یــوسف مصری غلام ماست

خواهیم شد بخلوت میخانــه محترم   پیر مغان چــو در صدد احترام ماست

ایدل وسیلهٔ که رهاند ترا ز خویش   وصل نگار سروقد خــوش خــرام ماست

دوریم اگر ز وصل سحابی صفت ولی

درد وغم تو هم نفس صبح و شام ماست

نبود عجب که روی دل ما بسوی تست   ماذره ایم و چشمهٔ خورشید روی تست

ازبسکه شمع دوش چومن گریه کردوسوخت   روشن شد اینکه در دل او آرزوی تست

گر خضر را هوای توباشد عجب مدان   آب حیات تشنه لب خاك کوی تست

ای تازه گل بعشق توام زندگی نماند   در جان من اگر رمقی هست بوی تست

گفتم انیس غیر مشو در عرق شدی   جانا غرض از این سخنم آبروی تست

تــا گفتهٔ ز عشق سحابــی حکایتی

درهر زبان که می نگرم گفت و گوی تست

در تن فرسوده جان ازلعل شکرخای تست

جــان شیرینی کــه میگویند هم لبهای تست

عالم از روی تو گر باشد منور دور نیست

مهر اوج لطف رخسار جهان آرای تست

ساقیا جان نیست در تن بی لبت گویا مرا

نشأ جان در شراب لعل روح افزای تست

آنکه میسوزد دلم چون شمع از وهردم تویی

شعله هــای آه مــن از آتش سودای تست

گر بچشمم جا کنی جانا ز عین مردمی است

مردم چشمی و چشم روشن من جای تست

رفت دور حسن یوسف ماه من اکنون توئی

بر سر بــازار خوبی فتنه و غوغای تست

دی سگ کویش سحابی جــانب من دید و گفت

در میــان اینهمه غوغــا کــرا پــروای تست

بر بیاض مصحف رویت که قرآن من است

زلف مشکین دال بر حال پریشان من است

چون سپند افکند بر آتش من دیوانه را

خال مشکینی که بر رخسار جانان من است

کافرم گر سر بمحراب آورم هرگز فرود

تا خیال ابرویش محراب ایمان من است

روی او شد مایهٔ سوزی که دارم در جگر

خال اوشدباعث داغی که بر جان من است

مشکل از مردن مرا محرومی دیدار تست
ورنه ترك جان گرفتن کار آسان من است
چون سحابی گر ترا جویم بهر سو دور نیست
من اسیر در دم و وصل تو درمان من است

در طریق عشق غیرازدرد و غم منظور نیست
عاشق مسکین اگر مهجور باشد دور نیست
بی هوای سروقدت باغ دل را نیست روح
بی‌خیال شمع رویت جسم‌جان را نور نیست
مستحقی نیست همچون من قصاص عشق را
قابل دارالقضای عشق جز منصور نیست
نیست بیرون از نظر هر چند پنهانست یار
گرپس‌صد پرده باشدشمع من مستور نیست
ای سحابی تا بلندی یافت ذکر عشق تو
هیچ جانبود بعالم‌کاین سخن مذکور نیست

خورشید من‌رخت‌همه‌رادر مقابل است　　آنکس که نیست عاشق‌روی توغافل‌است
ای آنکه پیش بینش ارباب معرفت　　هر چیز هست غیر خیال تو باطل است
عشاق اگر هوای تو دارند دور نیست　　هر جا که ذره ایست بخورشید مایل‌است
کس نیست کزهوای‌تواش نیست‌حالتی　　عشق توآیتی است که برجمله نازل‌است
تا غرقه گشته ایم سحابی ببحر عشق
در سر هوای آنچه نداریم ساحل است

بی تو هر ساعتم غمی دگر است　　ناله و آه و ماتمی دگر است
عاشقان فارغند از عالم　　عالم عشق عالمی دگر است

غیر را ریخت‌خون و کشتن من　　این‌نما نست یادمی‌دگر است
از تو هر ناوکی که می‌آید　　بر دل ریش مرهمی دگر است
بیسر زلف او سحابی را
هرسو افتاده درهمی‌دگراست

ترك‌آن‌لبهای‌شورانگیز کردن‌مشکل‌است　　مست‌بیخودرازمی‌پرهیز کردن‌مشکل‌است
عشق را گر رتبهٔ عالی بود فرهاد را　　همسری‌باخسروپرویز کردن‌مشکل‌است
تا نباشد سبزهٔ خط تو در پیش نظر　　رو بسوی سبزهٔنو خیز کردن‌مشکل‌است
بی قراری گر کنم ازغمزهٔ اودور نیست　　استقامت پیش تیغ تیز کردن‌مشکل‌است
چون سحابی تا نگویی ترك جان خود نظر
جانب آن غمزهٔ خونریز کردن‌مشکل است

زاهدار منکر بود ما را صفای سینه است　　عقل را انکار غافل صیقل آئینه است
یار چون آمدزیاری بر سر لطف و کرم　　نیست غم گر غیربامادر مقام کینه‌است
دوش لعل‌نوش خنداو بخواب آمد مرا　　کام‌جان‌شیرین هنوز ازلذت‌دوشینه‌است
آه و ناله همدم و همرازشام‌است و سحر　　درد ومحنت‌مونس‌وهم‌صحبت دیرینه‌است
ای سحابی چون نباشم غرقه در خون لاله سان
این چنین کز تیغ عشقم چاکها در سینه است

همیشه‌کار اسیران بداز جفای زمانست　　ولی چونیك به بینی صلاح کار درآنست
زشیخ صومعه درد سرم نیافت قراری　　کسی که بشکندم این خمار پیر مغانست
بسینه‌عشق تو مخفی‌و حیرتست از ینم　　که‌زیرخاروخس‌آتش‌چه گونه‌مانده‌نهانست
زتند باد فناشد وجود خاکی من گرد　　هنوز در پی آن شهسوار تند عنانست
کسیکه از تو حدیثی شنید همچو سحابی
بذکر عشق تو فارغ ز فکر هردو جهانست

زخم تن‌ازمرهم‌ودردل ازدرمان گذشت　　خیز ای‌همدم که کار ماازین‌و آن گذشت
رنج بیحاصل مبردیگر طبیبابهر من　　کارمن از زیستن‌دورازرخ جانان گذشت
خرم اوقاتی که درعیش‌ونشاط‌وصل‌رفت　　تیره ایامی که باددردوغم هجران گذشت
درعرق‌شد گل‌زخجلت‌سروونورس‌خشك‌ماند　　سروگل رفتار من تایك‌ره‌ازبستان گذشت
هرگز از طوفان دریا ای سحابی کس ندید
آنچه بر ما شام غم زین دیدهٔ گریان گذشت

گرنه دیدار تو دردیدهٔ گریان پیداست　　عکس رخسار تو درآینهٔ جان پیداست
لعل سیراب‌تو یارب بسخن آمده است　　یامرا پیش نظر چشمهٔ حیوان‌پیداست
همچودودیست که ازآتش دوران خیزد　　خط‌مشکین که‌زگرد رخ‌جانان‌پیداست
ازچه پوشم زتوپیراهن خونین که مرا　　لاله‌سان‌داغ دل ازچاك گریبان‌پیداست
دی‌سحابی سوی من‌دیدسگ‌آن‌درو گفت
درد پنهان تو از نالـه و افغان پیداست

محتسب سنگ ملامت بـرمن غمناك ریخت
شیشهٔ می راشکست وخون من‌برخاك ریخت
بسکه از ابر ستم باران غم آمد فرود
برگ عیش من ز نخل زندگانی‌پاك ریخت
کوه دردم در میان کشتگان کوی عشق
بسکه برمن‌سنگ بیداد آن بت بیباك‌ریخت
دانهٔ خال ترا بـرروی گندم گون که دید
کش نه‌تخم اشك‌چون‌آدم درین‌املاك‌ریخت
بسکه دارد بادهٔ عشق‌تو کیفیت بلند
تاسحابی‌مست‌اوشدجرعه‌برافلاك‌ریخت

دل‌چودریادیده کشتی‌اشك رودوتن گل است
استخوان پهلوی من موج در یای دل است
گـرامید بـزم وصـل آسان نسازد کار را
زندگانی در فراق یـار جانی مشکل است
هرکه اورا عشق ازقید خودی‌فارغ نساخت
پیش اهل دل‌اگرصدسال باشد جـاهل‌است
عشق‌هرکس‌را که در کـوی حقیقت ره نمود
غیرذکر دوست اورا هرچه باشد باطل است
آگه‌از درد سحابی کی‌بود هر عاقلی
حال‌مستغرق‌چه‌داندآنکه‌اوبرساحل‌است

لعل نوشین تـو وآب بقـا هـردو یکیست
زلف پرچین تو ومشك خطا هـردو یکیست
سوی‌هرکس نگری جان کند از شوق فدا
ناوك چشم تو و تیر قضا هر دو یکیست
عاشق از کوی فراغ است بصد مرحله دور
منزل‌عشق و بیابـان بلا هـر دو یکیست
واشد ازآه مـن آن غنچه نـورسته و گفت
پیش مـا آه تـو و باد صبا هـردو یکیست
زاهدآگه‌نشد ازعشق که‌در دیدهٔ کور
ظلمت تیرگی ونور صفا هردویکیست

آمدشه عشق‌ودل‌وجان پی سپراوست　　طبل و علم ناله و آه اثر اوست
چون مرتبهٔ خاك در دوست بلندست　　المنةلله که سرم خـاك در اوست

حسن از قدر عنای تو بارد گه رفتار   بالای تو نخلیست که خوبی ثمر اوست
جبریل صبا داد خبر از تـو و مارا   این بیخودی و بیخبری از خبر اوست
تادور فتـادست سحابـی زسگ یاد
فریاد وفغان همـدم شام و سحر اوست

نه از ان کو گریه و آممن ناشاد رفت   کاب و تاب گلشن خوبی اوبر باد رفت
عشق پیدا کن که جزسر گشتگی حاصل نکرد   هر که از دنبال کار چرخ بی بنیاد رفت
دیگر از چنگ غم و محنت کجا یابد خلاص   هر که تیر قانون این دیر خراب آباد رفت
باز می آرد رقیبش بـرسر جور و جفا   گردمی از یاد او اندیشهٔ بیداد رفت
تاسحابی راغلام خویش خواند آن دلربا
پیش اوصد دردوغم بهر مبار کباد رفت

محرم خلوت سرای دل بغیر از آه نیست   جز صبارا درحریم خاص جانان راه نیست
کعبهٔ مقصود هر گز در نخـواهد یافتـن   آنکه اورا آرزوی طوف این درگاه نیست
از دو عالم دیدهٔ امید بـر عشقیم و بس   دردل ما آرزو مندی عزو جاه نیست
هر کجا پیداشوی حسن بتان گیرد شکست   مهر چون تابان شود گرددضیای ماه نیست
تـادل مـن مبتـلای درد شد درعـاشقی
چون سحابی درزبان من بجز الله نیست

منم که دولت واقبال همنشین من است   کلیـد گنج سعـادت درآستین مـن است
سخن که واعظ کج گوی گفته از طوبی   کنایه ایست که ازسرور استین من است
بـروز وصل چسان ازالـم شوم فـارغ   که دشمنی چوفراق تو در کمین من است
جدا زماه رخت ناله چون کنم بنیاد
سرود بزم فلك نالهٔ حزین من است

بگذشت عمرو نقش توام از نظر نرفت   جان رفت و آرزوی توازدل بدر نرفت

هر گز بخاطرم نگذشتی که همچوشمع   اشکم نریخت بر رخ و دودم بسر نرفت
رندی که یـافت چاشنی درد عشق را   هر گز زکوی عشق بجای دگر نرفت
هستند غـافلان تو از دهـر بـی خبر   ورنه کجاست آنکه زحسنت خبر نرفت
بربود دل زاهل نظر خـوشدلم ازین   کائینه روی من سوی هربی بصر نرفت
دردیده هرچه بود سحابی سرشك شست
غیراز خیال دوست که ازچشم تر نرفت

بلای من نـه وهم کشتن آن ظلم آئین است
مـرا لایق بکشتن هـم نمیداند بلا این است
چرا ننهاد پا برچشم من وقت گذر کـردن
اگر بامن نه آن سرو خرامان برسر کین است
ندارد گرخیال قتل خیـل بیدلان امروز
چرا ابروی آن ترك خطا پیوسته درچین است
رقیب ازشوق آن لب میخراشددل مدام آری
غرض فرهادرا از خاره کندن لعل شیرین است
مشام جان معطر شد من آشفته را امشب
گذر باد صبار اغالبا زان زلف مشکین است
بزیر زلف بر ماه رخ او قطـره هـای خوی
تو پنداری نمایان گشته درشب عقد پروین است
مبین خودرا سحابی درمیان گرعاشق اویی
که پیش او ندارد اعتباری هر که خودبین است

چشم مستت جنگجوی ای سرو ناز از بهر چیست
باز بر مردم دوصد فتنه بـاز از بهر چیست

گر نباشد آتش سودای او در دل مرا
شمع‌سان این گریه‌وسوزو گداز ازبهرچیست

گر نباشد ناز مقصود از نیاز عاشقان
هر زمانش ناز با اهل نیاز از بهر چیست

گر نه شه را بنده سازد بنده راشه‌درد عشق
چهرهٔ محمود بر پای ایاز از بهر چیست

گر نداری میل تاراج دل من جان من
برسرمن هرزمان این ترکتاز ازبهرچیست

جانب ما میکند از روی خشم و کین نظر
باز از ما رنجش آن دلنواز از بهر چیست

ای‌سحابی گوش جانت پرشد از اسرار عشق
ورنه زینسان باطنت دانای راز از بهر چیست

ساغر اگرتهی بود چشم پرآب‌هم‌خوش‌است
لایق‌لطف اگر نیم خشم وعتاب‌هم خوش‌است

شعله فتد بخرمنم گر نبود نم سرشك
آتش‌دل‌چوسر کشدچشم‌پرآب هم‌خوش‌است

نیست طریق عاشقان شکوه زحال خویشتن
یعنی‌اگر که عاشقی‌حال‌خراب‌هم خوش‌است

سال ومه توسر بسر رفت بزهد زاهدا
یکدم اگرطلب کنی جام‌شراب‌هم‌خوش‌است

گریه‌کنان بکوی تو مانده سحابی حزین
گرنظری کنی باو بهر ثواب‌هم خوش است

شراب‌وشمع مرا به‌زهد وطاماتست
مگر که خاکمن‌ازگوشهٔ‌خراباتست

بیاوشیشهٔ هستی خود بمیکده آر
که‌صحن‌میکده ایمن‌زسنگ‌آفاتست

در آبمیکدهٔ عشق‌ومست‌شوای‌شیخ
اگر ترا هوس گفتن کرا ماتست

چودوست حال‌مرابه زبنده میداند
چه احتیاج بدریوزه و مناجاتست

درین بساط سحابی چگونه رانداسب
کسیکه پیش رخ شاه خویشتن ماتست

رفتن جانم زتن ازخال آن‌جانانه است
مرغ‌را از آشیان پرواز بهر دانه است

گریه وبی تابیم‌را آن پری‌پیکرچودید
زیرلب‌خندیدو گفتاچون کنددیوانه‌است

گرچه ازبزم وصالش‌من جدا افتاده‌ام
مرغ‌جان‌بر گردشمع‌روی‌اوپروانه‌است

نیستم باسجده و سجاده مایل تا مرا
دیده ودل درهوای ساغر و پیمانه است

چون سحابی گر شود رسوای‌عالم دور نیست
آنکه اورا برسر کوی ملامت خانه است

آن‌زلف‌زهم‌واشدوجان‌وتن ماسوخت
ابر سیهی‌برق زد وخرمن‌ماسوخت

چون‌داغ‌تن خویش بپوشیم که هردم
ازسوز دل‌سوخته پیراهن ماسوخت

مامرغ گل گلشن عشقیم که‌هر کس
دریافت‌نسیمی زگل گلشن‌ماسوخت

ماساکن وادی بلائیم که هرمرغ
گردید بگرد شجرمسکن‌ماسوخت

برجان ستمدیده رخ دوست سحابی
زانگونه‌زدآتش که‌دل‌دشمن‌ماسوخت

در ره عشق مردنم هوس است
جان بجانان سپردنم هوس است

گشتم ازشیخ و حرف‌زهدملول
ساقی و باده خوردنم هوس است

بهر گنج وصال سیم بری
متصل رنج بردنم هوس است

بی مه روی او ز قطرهٔ اشك
هر شب اختر شمردنم هوس است

در شب هجر بسکه بد حالم
چون سحابی بمردنم هوس است

عالم از انوار روی اوعیان درچشم ماست   آفتاب روی او آئینهٔ گیتی نماست
در حریم فکر وصل دوست ننهد پای دل   عاشقی گردرره عشق از سر جان برنخاست
همدمان گفتم برویت عاشقند از ناز گفت   بوالهوس بادوست همدم میشود عاشق جداست
کنج باغ وصوت بلبل مستی دایم چه شد   ساقی گلرخ نوای چنگ وجام می کجاست
نیست بید ردی بعالم هیچکس از نیك و بد
چون سحابی هر که را دیدم بدردی مبتلاست

آن خال نقطه دایره اش هشت گلشن است   یکدانه بین که واسطهٔ چند خرمن است
شور جنون مرارت عشق است از جهان   چیزیکه رای خاطر و کام دل من است
آنرا که دل چو آینه صاف است از ظلام   معنی صورت توچو خورشید روشن است
عریان نشسته بر سر خاکستر فلك   دیوانه ایم ما و جهان کنج گلخن است
هر دم هزار ناوك در دم رسد بدل   تا سوی من نگاهی ازان چشم پرمن است
ازخویشتن جدا شو و از کس مدارباك   آزاده را چه بیم که در راه ره زن است
جز عشق هر چه هست سحابی چوره زنیست
بهر تو یار غیر بود دوست دشمن است

نورساقی کنج دل رابزم دیری کرد و رفت
پر تو خورشید گرد خانه سیری کرد و رفت
دور شد گر جان زتن بهرسگك اودور نیست
دیدیار خویشتن را ترك غیری کرد و رفت
صید اوشدآهوی جان مرغ دل گویا گذشت
شهریار آمد شکار وحش وطیری کردو رفت

در ره سرو روانی مردم و جان یافتم
یا علی آمد تجلی بر تغیری کرد و رفت
تا سحابی بود در عالم شعارش عشق بود
وقت او خوش باد کامد کارخیری کرد ورفت

شمع در بزم فلك گرچه رفیع است یکیست   نقطهٔ دایره هرچند وسیع است یکیست
سر بسر خلق جهان گوش بر آواز هم اند   گفت و گوی همه را آنکه سمیع است یکیست
خاطر جمع و پریشان بجهان بسیارست   آنکه پیوسته نگهدار جمیع است یکیست
هر کس امروز بدامان کسی درزده چنگ   لیك فردا همه را آنکه شفیع است یکیست
هرطرف گرچه پری چهره بسی جلوه گرست   آنکه او زادل دیوانه مطیع است یکیست
شکل موضوع بسی هست درین موضع خاك
ای سحابی همه را آنکه وضیع است یکیست

تا مه من مقام چار ده یافت   پنجه آفتاب را بر تافت
جان عاشق ز تن برون آمد   صوفی مست خرقه را بشکافت
خون ز چشمم بنوك مژگان ریخت   همچو آن رگ که نیش نشتر کافت
رو بخود کن که دور تر افتاد   پشت بر کعبه گر چه بس بشتافت
دیده روشن شدش سحابی واز
آنکه منزل بخاك این دریافت

تاهمای عشق برفرق من مجنون نشست   شاه باز همتم بر کنگر گردون نشست
تا نسیمی از بهار عشق آمد در دماغ   شهریار جان من ازشهر تن بیرون نشست
تانمایان شد زجام باده عکس خال او   مردم چشم سحابی درمیان خون نشست
هیچکس نشناسدم در وادی اندوه وغم   گرد غم ازبسکه بر روی من محزون نشست
گر بفریادم چونی در بزم غم عیبم مکن
من چه سازم دور حال من بدین قانون نشست

هر که آهی کشد از مهر بت مهوش ماست / هر کجا دود بر آید اثر آتش ماست
زاعتدال قد و حسن رخ و شیرینی لب / شور بازار ملاحت بت یوسف‌وش ماست
آنکه از بودن و نا بودن ما آگه نیست / دردل او چه غم حال خوش و ناخوش ماست
گفتم آزرده‌ام از درد خمار ای ساقی / گفت خوش باش که دوران می بیغش ماست
عالم از عشق بجوش است سحابی یعنی
همه جاز مزمهٔ این غزل دلکش ماست

هستی ما کنده و زنجیر پای جان ماست / یوسف کنعان عشقیم و جهان زندان ماست
از جهان و هر چه دروی فارغ و مستغنیم / زانکه گنج عشق را منزل دل ویران ماست
گرجفایی میکشم ازغیر جای شکوه نیست / هرچه می آید بجان ما هم ازجانان ماست
تا بچنگ عشق او داریم همچون نی مقام / گوش اهل بزم سوی ناله و افغان ماست
دمبدم همچون سحابی در هوای گریه‌ایم
زانکه طبع پاك آن گل خرم ازباران ماست

غیر کام دل زتیغ بیدریغ یار یافت
دست یار آزرده گشت وجان من آزار یافت
روزم از زلفش سیاه و روی او با دیگران
من جفای مار دیدم گنج را اغیار یافت
ایکه می‌پرسی دلت چون شدبزخم تیغ عشق
حال او را میتوان از دیدهٔ خونبار یافت
کس نداند قدر تیر و تیغ او جز من بلی
راحت و آسایش از مر همدل افگار یافت
هر که مایل شد بزلف و چشم مه رخسارهٔ
چون سحابی خویش را آشفته و بیمار یافت

گفتم از مهر توام نو رونوایی دگرست / زیرلب خنده‌زنان گفت صفایی دگرست
توئی آن پادشه کشور خوبی که ترا / همچو من برسر هرراه گدایی دگرست
این لطافت که تو داری نبود حدبشر / پرتو ماه جمال تو زجایی دگرست
هرخدنگی که زندشوخ کمان‌ابروی من / بهر درد دل افگار دوایی دگرست
گذری سوی سحابی فکن ای سرو که او
بی تو هر لحظه گرفتار بلایی دگرست

از حدیث آن پری آگه دل دیوانه است / آنکه میداند زبان شمع‌را پروانه است
پیش ما ای زاهد از دنیی و عقبی دم مزن / کزدوعالم آشنای عشق او بیگانه است
سوی بزم می‌مخوان هر لحظه مارا ای حریف / زانکه‌مست عشق فارغ‌از می‌وپیمانه‌است
یاد لعلش درضمیرم همچو جان‌در تن‌بود / فکرآن‌رود در دلم‌چون گنج‌درویرانه‌است
ای سحابی راز خود تخفیف کن کز غافلی
طفل خوبان جهان را گوش بر افسانه است

با پری رویان محبت باعث دیوانگیست
آشنایی با بتان کردن زدین بیگانگیست
همدمی با درد عشق و همنشینی با بتان
با الم هم صحبتی و با بلا هم خانگیست
چون بود دیوانگی معنی عشق دلبران
دل بصورتها ندادن غایت فرزانگیست
شمع من هر گه که‌بزم افروز گردد گرداو
مرغ جانها را هوای دولت پروانگیست
از کمان عشق هردم میجهد تیر بلا
چون‌سحابی تیغ گشتن پیش اومردانگیست

عاقل آگاه از آن طره خم درخم نیست — غیر دیوانه درین سلسله کس محرم نیست
حاصلی نیست بجز دردسر از عالم شکر — که مرا در غم عشقت خبر از عالم نیست
شب که ازسوز دل خودسخن آغاز کنم — با من سوخته جز شمع کسی همدم نیست
کام این خسته بجز تیر تونبود آری — هیچ بر سینهٔ آزرده به از مرهم نیست

گر نه باران رسد از ابر سخایت هر دم
مزرع هستی ما را چو سحابی نم نیست

شهید خنجر عشق ترا غم جان نیست — اسیر درد ترا آرزوی درمان نیست
من ازمعنی حسن تو بیخودم چه عجب — کدام دیده که درصورت توحیران نیست
کدام دیده که از درد او نه گریا نست — کدام خانه کزان گنج حسن ویران نیست
بغیر کوی توام دل فرونمی آید — چرا که منزل بلبل بجز گلستان نیست

غنی شدم چوسحابی ز عشق و در سر من
هوای تاج کی و افسر سلیمان نیست

هیچکس با خبر از حال من رسوا نیست — در ره عشق چو من کمشدهٔ پیدا نیست
آن پری تاشده بانقد خرد عشوه فروش — هیچکس نیست که دیوانهٔ این سودا نیست
در ره عشق چرامست و خرابم زینسان — چشم اورا نظری گر بمن شیدا نیست
بسکه دام سر زلف تو دراز افتادست — هیچکس نیست که این سلسله اش برپا نیست

در ره عشق سحابی که همه در دو بلاست
چاره گویند که صبرست و شکیب اما نیست

مرغ دلم نه در شکن زلف آن مه است — جایی گرفته است کز و دست کوته است
هرجا که میرسم بخیال تو همدمم — هرسو که میروم غم و دردتو همره است
حال دلم که خستهٔ شمشیر عشق است — ازناله گوش کن که ز دردمن آگه است
جان در هوای عشق توای آفتاب حسن — شمعی بسر هگذار نسیم سحر گه است

بر عمر دل مبند سحابی گر آگهی
کز باد آنکه صبر طلب کرد ابله است

در زبان اهل جنون زاخرف سود ای من است
بر سر کوی ملامت بساز غوغای من است

دمبدم رخ مینماید تا شود سوزم فزون
ورنه آن شوخ جفاجو را چه پروای من است

زاهد از زهد ریائی خانقاه و شیخ جست
من که رندو می کشم دیر مغان جای من است

تا چو مرغ از بیضهٔ هستی برون آمد دلم
هر دو عالم زیر بال عرش پیمای من است

چون سحابی جام بر کف در حریم بزم وصل
بیخود ساقی چهرت چشم گویای من است

آنجا که جهان بی نیازیست — عیب و هنر دو کون بازیست
در پای تو یکسره او فتادن — خوشتر ز هزار سرفرازیست
محویم ز جلوهٔ حقیقت — هر چند که عشق ما مجازیست
در پرده عشق یک نوایند — هر چند عراقی و حجازیست

در میکدهٔ جهان سحابی
مستیست که دامنش نمازیست

هر چند جان من ز غم او در آتش است — شادم ازین که خاطر آن نازنین خوش است
دل میکشد ازان شب و روزم بدیدنت — کانزلف بر عذار چو ماه تو دلکش است
دیوانه وار غافلم از خلق و خویشتن — از بسکه دل بفکر رخ آن پری وش است
ناصح بفکر طره دلدار در همیم — یکدم خموش باش که خاطرمشوش است

تا نقش بسته‌چشم سحابی خیال دوست
روی زمین ز خون دل او منقش‌است

هر چه آن درتو آرمیدن نیست　　قابل گفتن و شنیدن نیست
عمر چون‌شب گذشت وبررخ ما　　صبح امید را دمیدن نیست
دل بزلفش نهم که مرغان‌را　　چارهٔ دام ازطپیدن نیست
ازچه رو نرگس ترا گفتم　　سوی‌بیمارخویش دیدن نیست
تافت چشمان مست کز مردم　　آهوان را بجز رمیدن نیست
در میان نیست غیر نکتهٔ عشق　　لیك کس را حد رسیدن نیست
از کباب دلم بر آتش عشق　　نیست یکدم که خون‌چکیدن نیست
ایکه داری و فا طمع‌زبتان　　عاشقی جزجفا کشیدن‌نیست
بی سر کوی او دلم مرغیست　　که دروقوت پریدن‌نیست
ای سحابی بغیر دل مفروش
یوسف عمر با خریدن نیست

تا در دل من آتش‌مهر رخ ماهی است　　از سوز درون هر نفسم شعله آهی است
امروز توئی یوسف و هر قطره اشکم　　طفلیست که‌بردامن پاك تو گواهی‌است
یکره گذری سوی من سوخته دل کن　　ای آنکه ترا در دل هرسوخته‌راهی‌است
تا دانه خال تو مرا در نظر آمد　　در دیدهٔ من هردوجهان چون‌پر کاهیست
در کوی طلب گشت گدا همچو سحابی
انکو بدلش آرزوی همچو تو شاهی است

آفتم بی نور معنی صورت جانانه نیست　　شمع تاروشن نباشد قاتل پروانه‌نیست
پیش ما ای زاهد از دنیی و عقبی دم مزن　　بزم مستان غم او مجلس افسانه نیست
از چشم گردان بحر اشك‌خونم‌چون‌حباب　　در سرمن گرهوای آن دریکدانه‌نیست

من نه تنها درهم‌و آشفتهٔ اویم کجاست　　آنکه‌ازسودای‌زلف آن‌پری‌دیوانه‌نیست
هر که‌یك‌ره دیده‌است آن لعل میگون در نظر
چون سحابی یك زمان بی گریهٔ مستانه نیست
ازشراب‌عشق‌دل‌را شیشه جزبر سنگ نیست
قلب ما رازین محك‌جز زردروئی‌رنگ‌نیست
بشکند گر شیشهٔ ناموس ما را نیست عیب
زاد را هم جز خیال آن دهان تنگ نیست
از مقام‌وصل دارد صد خبر آهنگ عشق
بی خبر آنکس که گوش‌اوبدین آهنگ‌نیست
صیقل مهر تو شد روشن گردلهای ما
ورنه هیچ آئینه از روز ازل بیرنگ‌نیست
بی سبب زینسان‌چراآهنگ‌غوغا کرده است
گرسگ کوی تو با ما در مقام جنگ‌نیست
ای سحابی در دل سختی که از شست بتان
کار گرناید خدنگ‌عشق کم از سنگ نیست

تا جان مرا روشنی از نور تجلیست　　چشم دل من آینهٔ صورت معنی است
جائیکه کند آینهٔ روی تو جلوه　　دل گرم ترا سرد بود گر دم عیسی‌است
چون‌رفته غبار خودی از دیده مجنون　　هر سو که نظر می‌فکند طلعت‌لیلی‌است
قاضی قضا حکم نمودست بکشتن　　درمحکمهٔ عشق کسی‌را که‌نه دعوی است
وارسته شو از خویش سحابی که اگر هست
یکذره ز تو پرده مهر رخ موسی است

پیش اغیار دلم را ستم یار بسوخت　　آتشی زد بدلم یار که اغیار بسوخت

نمودی رخ و در زلف تو جان داد دلم   صبح روشن نشد و شمع شب تار بسوخت
خواستم تا کنم ازسوز دل خود رقمی   در نی کلك فتاد آتش و طومار بسوخت
شعلهٔ شوق تو آتش بدل و جانم زد   گل روی تو مرا همچو خس و خار بسوخت

بسکه از چشم تو بودم چو سحابی بد حال
همه شب شمع بحال من بیمار بسوخت

شمع رخت نه جان من بی قرار سوخت   هر کس که گشت گرد تو پروانه وار سوخت
تنها نه من ز آتش حسن تو سوختم   شوق گل عذار توچون من هزار سوخت
هر کس که مهر روی تو را دید دردو زلف   ازسوز دل چو شمع به شبهای تار سوخت
در سر هوای قامت آن سرو ناز داشت   شمعی که بعد مرك مرا بر مزار سوخت
میخواست مهر روی توشمع دل و نشد   صبح وصال روزی و در انتظار سوخت

ساقی تو ابر لطف و سحابی گیاه خشك
آبی بروفشان که زسوز خمار سوخت

آن سرو ناز آمد و خود را نمود و رفت   آرام و خواب ازدل و چشمم ربود و رفت
ز تیر غمزه سینه و دل را فگار ساخت   بر روی جان من در زاری گشود و رفت
دل را بیك کرشمه بدیوانگی فکند   زائینه ام غبار خرد را زدود و رفت
آتش فکند در دل شوریده حال من   از جان دردمند بر آورد دود و رفت

بودم اسیر غم چو سحابی و بهر من
آن گلعذار صد غم دیگر فزود و رفت

عشقت رسید و [illegible] زمین و [illegible] بست   بر دیده و دلم ره خواب و قرار بست
پرگار وش چو نقطه مرادم میان کشید   راه شدن چو دایره از هر کنار بست
آن نیست کز جفای تو پیمان شکن شوم   عهدی که با تو بست دلم استوار بست
خون بسته است غنچه صفت در تن دلم   از بسکه دیده نقش تو ای گلعذار بست

خارخزان هجر سحابی نخورده است
آن بلبلی که دل بگل این بهار بست

ذرهٔ ازمهر رخسار تو جانی را بس است   یك شرر از آتش حسنت جهانی را بس است
روز هجر ای گنج حسن از بهر ویران ساختن   اشك و آه من زمین و آسمانی را بس است
نالهٔ من میرسد ای گل بگرد کوی تو   بلبل مستی بدینسان گلستانی را بس است
شرح زخم من ز پیکان تو می آید برون   یك زبان تیز شمع من دهانی را بس است

قتل مارا چون سحابی حاجت شمشیر نیست
ناوکی از غمزه‌ات آزرده جانی را بس است

وصل میجوئی زهجر عمر کاه اندیشه چیست
ذوق طوف کعبه کردآری زراه اندیشه چیست
در طریق عشق از روز سیاه اندیشه چیست
با وجود جذبهٔ عشقت زراه اندیشه چیست
میجهد چون برق لطف ازابر رحمت دمبدم
ای گنه کاران زصد خرمن گناه اندیشه چیست
شهسوار من خدارا رخ ز مظلومان متاب
پادشه را از هجوم داد خواه اندیشه چیست
ره روان عشق را شبهای تار از گمرهی
بادلیل نجم اشك و برق آه اندیشه چیست
آفتاب من برون آ تا بسوزد عالمی
پیش برق حسنت از مشت گیاه اندیشه چیست
چون توصد عاصی سحابی شد زلطفش رو سفید
گر زعصیان نامه‌ات باشد سیاه اندیشه چیست

نه‌حباب‌است‌اینکه پر اشك دم مستی ماست — سیل عشقت کنده‌ازجا چشمهٔ هستی ماست
مطربان دستان‌زنند وساقیان مردآزمای — عاقلان کنجی که دورحالت‌ومستی‌ماست
پیش‌ما در غایت پستیست این‌چرخ‌بلند — گر زبون او شویم از غایت پستی‌ماست
عجزمی‌آریم‌پیش و ازعلو رتبه است — زیر دستی مینمائیم و زبـر دستی ماست
ای سحابی سنگ را از جـا برد سیل غمش
گر رویم‌از جا درین سختی‌نه از سستی‌ماست

در وصل تو پیوسته مرا و هم زوال است — آن‌وصل که‌بی‌وهم زوال‌است‌خیال‌است
کار تـو بـود بـردن دلها مکن انکار — کان زلف دلاویز بدین کار تودال است
گفتم که بر آرد ز دهان تو مرا کام — درخنده‌شدو گفت که‌این‌فکرمحال‌است
چون دل نبری زاهل کمال ایمه تابان — حسن‌تو بدین گونه‌که درحد کمال‌است
هر محنت ودردی که بود قاعده دیدیم — در عشق توچیزی که ندیدیم‌وصال‌است
بگریستم ازبسکه مرا حال شد از وصل — درخنده‌شدآن‌تازه گل‌و گفت چه‌حال‌است
مانند بهشت است فـرح بخش سحابی
هرجا که مرا‌درنظر آن‌حورمثال است

درشب‌هجران که‌آن‌مه‌دورم‌ازچشم ترست — برق آه واختر اشکم سوی‌اورهبراست
پیش مادیگرمگو ای‌زاهد ازجنت‌سخن — کاستان همت ما زانچه گویی برتراست
گفتمش‌خون‌میخورم‌هردم‌زسودای‌تو گفت — هر که‌مهرماه‌رویان‌ورزداینش‌درخوراست
بی سر زلف تو وشمع رخ و گوی ذقن — دل‌پریشان‌دیده‌ام گریان‌وحالم‌ابتراست
گشته‌ام‌ازاشك سرخ‌وروی‌زردار باب درد — میشود آری‌توانگرهر که‌دراسیم‌وزراست
شمع‌سرگرم‌است‌مانندمن‌ازسودای عشق — زان هوای‌سوختن پیوسته‌اورادرسراست
برترست از نه فلك جای سحابـی از شرف
در ره عشقت زخـاك راه یعنی کمتر است

ابری که شام زاتش اوچرخ روشن است — دور از مه جمال تـو دود دلمن‌است
در وصل میگدازم و میترسم از فراق — مانند خستهٔ که هراسش ز مردن است
دل روشن است دیده چو مهررخ تو دید — چون خانهٔ که روشنی او زروزن است
تا شمع دل ز مهر رخش در گرفته است — از آه آتشین من آفـاق روشن است
کنجی گزین زعالم وآدم که هیچ نیست — گر لطف‌دوست‌است‌وگر کیدد‌شمن‌است
اعضای من زعشق چنان پر شده که هست — درذکرعشق‌هرسر مویی که برتن‌است
هر کس بـراه عشق سحابی ز خود گذشت
گر چون تو مبتدیست که استاد این فن است

شوخی که‌دفترحسن‌رخسارچون گل‌اوست — صد گونه آشنائی در هرتغافل اوست
رخسار دلـکش او بشکفته گلشن ماست — جان رمیدهٔ مـا شوریـده بلبل اوست
ابرو و خـال و خطش سرمـایهٔ بلایند — وان‌خیل‌فتنه گـرراسرفتنه‌کاکل‌اوست
شوخی که بر رخ‌او افتاده زلف پر چین — گلزار حسن اورا پیرایه سنبل اوست
بر یوسف وصالت مالك صفت سحابی
در مصرعشق امروزعرض‌تجمل اوست

لب‌شیرینت‌ای مه کـزغبارخط‌نیالودست — مذاق تلخکامـان ترا حلوای بیدودست
ز هستی گربسوی نیستی‌رفتم مکن عیبم — که‌درسودای‌عشقم‌سود نقصان‌بودنابودست
دل سوزانم از شور لب او سود می‌یـابد — که‌لذت‌بیش‌میدارد کبابی‌کان‌نمك‌سودست
دلم تا گرم‌شد ازمهرت‌آغاز جفا کردی — گریزان نیستم جانا زجورتوولی زودست
مرا کافتاده بر سر سایهٔ سرو بلند او
زلطف عالم بالا سحابی‌ظل ممدود است

بروزگار از ان اهل درد یکتن نیست — که درد های ترا جا بجز دل من نیست
ز آتش دل من ای نگار بـی پروا — بسوخت خلق جهانی وبر توروشن‌نیست

دلی که رخنه زمهر تونیست تاریك است   چو خانهٔ که در و روشنی روزن نیست
زمان زمان منما ماه من تن سیمین   دل سحابی فرسوده جان ز آهن نیست

بیاد آن بدن ای گلعذار نیست دمی
که جیب جان مرا چاك تا بدامن نیست

این عمر تیز رو که برو اعتبار نیست   چون شعله سر کش است ولی پایدار نیست
زان باغ حسن تا که نسیمی بمن وزید   یکدم چوسنبلش دل من بر قرار نیست
تا داده‌ام عنان دل خود بدست دوست   در هیچ کار خویش مرا اختیار نیست
با ما حدیث یاری و هم صحبتی بغیر   این شیوه در طریق وفا استوار نیست
دل درهوای عشق توپاك است ازهوس   آنجا که باد هست مگس را قرار نیست

تا غیر یار تست مرا باتو کار نیست
آنجا که دیو هست ملك را گذار نیست

ذره سان سر گشته‌ام تا خاطر من سوی تست   بی قراریهای من از آفتاب روی تست
من که عمری پیش ازین جا داشتم در کوی صبر   گرز جا رفتم زسحر نر گس جادوی تست
بیسر کوی تو نبود روشنی چشم مرا   کحل بینائی من گردی زخاك کوی تست
کافرم گر راست درسر و و صنو بردیده‌ام   تا مرا در سر هوای قامت دلجوی تست

چون سحابی ازهوای حور وغلمان فارغم
در مشام جان من تا شمهٔ از بوی تست

رسید وصل و [illegible] بباد تیز ترست   خوش است عمر ولی حیف از آنکه در گذرست
مرو زمیکده بیرون که هست رنج خمار   بغیر عشق حدیثی مگو که درد سرست
بسوز عشق چو آتش فتد بخرمن دل   امیدواری ما زان که هست چشم ترست
کجا خبر ز طریق جهانیان دارد   کسیکه در ره عشقت ز خویش بی خبرست
ز آب و دانهٔ عالم که مانع راهست   کسیکه ترك کند پادشاه بحرو برست

اگرزعالم دیگرسخن کنم چه عجب   چرا که عاشقم و عشق عالمی دگرست

مبین بعیب سحابی اگر هنرداری
که هر که کرد نظر سوی عیب بی هنرست

آنکه ماند از می گلفام تهی جام من است   وانچه حاصل نشد از دور همین کام من است
چه عجب گر همه رامستی من روشن شد   سرخوش عشقم و خورشید فلك جام من است
در ره عشق تو کانجام بود هر بادی   آنچه هر گز ندهد روی سرانجام من است
چون من از زهد و ورع گو دل خود صافی کن   هر که را آرزوی بادهٔ گلفام من است
طمع پختگی از خام نداری که مرا   اینهمه آتش دل از طمع خام من است
برمن آن پادشه حسن خدنگی زدو گفت   این گدائیست که شایسته انعام من است

چون سحابی منم امروز شه ملك سخن
سکه معدلت نقد سخن نام من است

قدم از آن سر کوبر نمیتوانم داشت   نظر از آن گل رو بر نمیتوانم داشت
ز شاخ گل نشود غنچه دور معذورم   که دل زقامت او بر نمیتوانم داشت
ز بسکه خاك صفت ناتوان و بیتابم   ز آستان تو رو بر نمیتوانم داشت
شدم چو موی میانت ز نا توانی ودل   از آن میان چو مو بر نمیتوانم داشت

بنوش باده سحابی و مست و بیخود باش
ولی مگو که سبو بر نمیتوانم داشت

تا روی تو آئینه صفت پیش نظر نیست   از صورت احوال خودم هیچ خبر نیست
ماهی چو رخت رو ننمود از فلك حسن   نقشی چو خط سبز تو در دور قمر نیست
هر چند که در راه توسر هاشده برباد   در بادیهٔ عشق تو ما را غم سر نیست
از هجر تو غمگینم اگر نیست و گر هست   شادم بوصال تو اگر هست و گر نیست

زین گونه که امروز خرابم چو سحابی
فرداست که از بود من خسته اثر نیست

عـذار زرد گـواه درون خسته ماست
سرشك سرخ دليل دل شكسته ماست
خدنگ اوز كمان تير گشت و پنداری
كه جسته آه زجسم شكسته بسته ماست
ز سر وقد تو گفتم فتادم از پا گفت
هزار همچو تو بر خاك ره نشسته ماست
طلوع طلعت خورشید ماست باز كه چرخ
فروغ يافته از طالع خجسته ماست
گسست رشتهٔ جان چون سحابی و دل را
اميد منقطـع از رشتهٔ گسستهٔ مـاست

عشق تو آمد ودل و جان مرا بسوخت
خاروخس يقين و گمان مرا بسوخت
چون شمع داشتم شب غم شرح سوز دل
مهر رخش نمود و زبان مرا بسوخت
آسوده بـود جان بجهان فراغتم
عشقت رسيد جان وجهان مرا بسوخت
از ابر زلف او كه صبا را گذر گهست
برقی بجست و خرمن جان مرا بسوخت
خوش باد روزگار سحابی كه آه او
فكر و خيال و نام ونشان مرا بسوخت

سوی خويش آن بت دل زهاد راخود رهنماست
جـذب مقناطيس آهن را نمايـد راه راست
شد وجـود خـاكسارم گـرد راه عـاشقی
همچو من افتادهٔ از كوی محنت بر نخاست
خستهٔ هجر تـرا جز گفت و كوی وصل نيست
هر كه را دردیست در دل بر زبان حرف دواست
ترگس شوخت كه جورش به زلطف آيد مرا
گر جفائی ميكند گاهی بمن عين وفاست
پيش هر كس چون سحابی از پريشانی خوشست
حرفم از سخن ز چين طره جانان خطاست

ميسوزم و از سوختن خود خبرم نيست
كز شوق تماشای تو بر خود نظرم نيست
ای شمع مرا ساختهٔ بيخود از آن رو
پيش تو چو پروانه غم پا و سرم نيست
گاهی به پيامی بنوازم كه من از عشق
رسوا شده‌ام سوی تـو راه گذرم نيست
سر گشتهٔ عشقم من و جويندهٔ خوبان
چون باد صبا ز آتش سوزان حذرم نيست
شادم چو سحابی بـوفای سگ كويت
يار دگـرم نبود و كار دگـرم نيست

دست ازل كه صورت ايـن نقشخانه ساخت
مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
زان گـل بناله آمده هـر داغ بـر دلم
چون گلشنی كه بلبل بسيار خانه ساخت
مستيم از كسی كـه خرد را بباد داد
شيدای نرگسی كه فسون را فسانه ساخت
روزيكه كـرد يـار نظر سوی عـاشقان
مـا را به پيش تير ملامت نشانه ساخت

ماراچو يافتی دگر اين جست و جوی چيست
هر جا كه ميرويم بيا گفت و گوی چيست
از هجر ووصل دم نـزنـد راز دان عشق
گر شمع ديدهٔ صفت پشت وروی چيست
رسوای عشق را نبود ميل نـام و ننگ
بـا خـاك رهگذار وفـا آبروی چيست
در بـزم عشق قصهٔ دور فـلك مجوی
آنجا كه بحر جرعه نيايد سبوی چيست
گرزان غزال مست دلم دشت چين نشد
هردم مـرا نسيم نفس مشكبوی چيست
بدمست اگـر نـهٔ چو سحابی خموش باش
جام وصال نوش كن اين های و هوی چيست

در بزم عشق رسم نماز ونيـاز نيست
بر شمع آفتاب محاق و گداز نيست
غير از تو نيست يار تو كوتاه كن سخن
اين است كعبه حاجت راه دراز نيست
در ملك عشق جمله غنا و تجمل است
از پادشاه قاعده جز عز و ناز نيست
كوراست آنكه راه نيابد بسوی مـا
كاين خانه را دريست كه بر كس فراز نيست

گفتم حکایتی بتواز غایت و صال
دریاب‌وسرمکش که‌حقیقت‌مجاز نیست

هرلحظه‌جهان را غمی ازنو شده‌حادث   عشق است که پاك است زتاثیر حوادث
مردم زنگاهت سخنی کوچه شد آخر   ای خـون‌مرا چشم‌ولبت باعث ووارث
یك‌ره بسر خـاك شهیدان گذری کن   ای قتل مـرا قـامت‌و رفتار تـو باعث
در نقطه عشق اررسی از دایـرهٔ عـقل   دانـی که جـزاول نبود ثـانی وثالث
تارفت سحابی سوی‌آن یـار قدیمی
وارست ز سرگشتگی عـالم حـادث

بیمار عشق‌را بطبیبان چه احتیاج   چون‌دردعشق‌هست بدرمان‌چه‌احتیاج
ایدل‌فغان‌مکن‌زغم خویش‌پیش‌یار   چون یارحاضراست بافغان‌چه احتیاج
جان یافتم دلازلب روح بخش او   دیگر مرا بچشمهٔ حیوان چه احتیاج
چون‌دوست‌را بکعبهٔدل یافتم مقیم   دیگر مـرا بقطع بیابان چه احتیاج
هردم مریز اشك سحابی بکوی او
درگلشن بهشت ببـاران چه احتیاج

زبان یار فصیح است و حرف یار ملیح   بلی ملیح بود حرف از زبان فصیح
بدور روی تو حیران هزار یوسف‌مصر   به پیش لعل‌تو شرمنده صد هزارمسیح
زبسکه بهر ریا ذکر گفتی ای زاهد   شده بگردن تو طوق لعنتی تسبیح
چسان زخلق کنم درد عشق را پنهان   که هست از رخ‌زردوسرشك‌سرخ‌صریح
دلم بسوخت سحابی زحرف او گویا
نمك فشاند بریش دل از کلام ملیح

هرگز بما بمهر نگردید راست چرخ   باما همیشه برسر جورو جفاست چرخ
پیوسته میکشد جفا ناکسان زدور   از بهر آنکه کج روش و بیوفاست چرخ

آن ماه را چرا کند ازمـا مـدام دور   گرنه همیشه درپی آزار ماست چرخ
چون عاشقان شیفته باصدهزار چشم   حیران روی خوب‌توای مه‌لقاست‌چرخ
گرنیست مهر روی توپیوسته دردلش
سرگشته‌متصل‌چوسحابی‌چراست‌چرخ

تازلف بر رخ آن عالم فروز افتاد   بی تـابی شب‌ما برروی روز افتاد
جزعشق‌عاشقان‌رادردل مجوی‌چیزی   زانرو که‌آتش‌عشق‌کاشانه‌سوزافتاد
دل میکشد ببالا ازرمز عشق‌وپست‌است   هرکس که‌بی‌خبر‌زین‌دلکش‌رموز افتاد
دست عجوزهٔ دهراز پافکند خلقی   ای‌وای آنکه کارش بااین‌عجوزافتاد
تاریکی شبمن روشن شد ای سحابی
تا پرتوی بجانم زان دل فروز افتاد

جان بتن‌محبوس‌طوف کوی‌جانان چون کند
مرغ دربند قفس سیر گلستان‌چون کند
درد خود را سربسر گفتم بآن عیسی نفس
از طبیب‌احوال خودرا خسته‌پنهان‌چون کند
زخم تو بر سینه ناید بیم از مرهم مرا
باوجود دردتو کس فکر درمان چون کند
پیش عاشق یك‌نفس بی‌عشق بودن کافریست
آنکه اوباشد مسلمان ترك ایمان چون کند
ای‌سحابی گر ز تاب روی او سوزی منال
شکوهٔ گرمی کس‌ازخورشید تابان‌چون کند

بسکه هردم‌تازه‌داغم‌برتن محزون‌شود   گربر آرم پیرهن چون‌لاله‌غرق‌خون‌شود
لالهٔ دل را شکفتن نیست‌در کوی‌خرد   خرم آن کز داغ لیلی طلعتی‌مجنون‌شود

کوی‌توملك بقـا وغیر دارد جـادرو
ارزو دارم که‌از ملك بقا بیـرون شود
برامید آنکه یکساعت طبیب من‌شوی
آررو دارم که‌هردم‌درد من افزون‌شود

چون‌سحابی درمیان‌بحر بی‌پایان عشق
دست‌وپایی‌میزنم تاحال‌آخرچون‌شود

همین بکوی ملامت‌سرشك‌مـا ندوید
که نقش‌عشق تـوبرآب زد که وانـدوید
نجست خستهٔ عشق توره بسوی‌طبیب
کسیکه درد تو دید از پی دوا ندوید
براه گلشن عشق تو پا ز سر کردم
بدین طریق که من میدوم صبا ندوید
کسیکه یافت حیات‌ازلب مسیح دمی
چـوخضر درطلب چشمهٔ بقـا نـدوید

سحابی ازغم آن آفتاب حسن برفت
دمی که‌اشك شفق گون بروی‌ما ندوید

دردل من زتواز بسکه سخن می‌افتد
هر که گوید سخنی حالی من‌می‌افتد
گره زلف توگر بـاد صبا بگشاید
نافه ازآهوی صحرای ختن‌می‌افتد
از هوای سر کوی تو بود گریهٔ من
اشك‌غربت زده از باد وطن می‌افتد
خم‌چوگان غمت میبرد ازحال مرا
هر گهم‌دیده بر آن گوی‌ذقن‌می‌افتد

میکنم ناله وفـریاد چـوبلبل ای گل
هر گهم بی‌تو گذر سوی چمن می‌افتد

ساقی‌چه جام‌داشت که‌در آب‌مست‌شد
مطرب چه راه زد که‌جهانی‌زدست‌شد
این‌مشت‌خاك‌را چه هوای‌بلندی‌است
جایی که آفتاب درین راه پست شد
ازبسکه مست‌حسن‌تو ایمان‌و کیش‌سوز
هر کس که‌دیدروی‌تو آتش‌پرست‌شد
برخاست‌آه ازدل محزون چوتیر او
درصدد گاه سینه برای نشست شد

از کنج عقل رفت سحابی ببزم عشق
بگذاشت هوش‌مست‌و شراب‌الست‌شد

مرا پیش تـوای آئینه روتـاب سخن نبـود
غریق بحر حیرت را مجال دم زدن نبـود
چنان‌پرشد جهان ازصیت‌حسن او که درعالم
تهی از وصف شمع روی اوهیچ انجمن نبود
درین گلشن که‌خارش خنجر آمد بردل‌عاشق
بجز خواری نصیب بلبل خونین کفن نبود
اگرسازم‌وطن در کوی تو نبود عجب ای گل
که جای بلبل بی‌خانمان غیر ازچمن نبود

سحابی تابود بازار گـرم ما و یارما
محل نقل سوز خسرووحسن‌حسن نبود

بی عشق‌توزین کاخ‌پرافسانه چه‌خیزد
پیداست که جز گنج‌زویرانه چه‌خیزد
هرجا که‌بودچون‌توپری‌چهره نگاری
جز ناله وآه ازدل دیوانه چه خیزد
دوراز رخ‌تواز گل و گلشن‌چه گشاید
بی‌لعل تو از ساغرو پیمانه چه خیزد
بی‌میل دو ابرو و خیـال لب لعلت
زآمد شدن مسجد و میخانه چه‌خیزد

ای‌شمع مزن شعله بخاشاك وخس ما
از سوختن خرمن پروانه چه خیزد

هر که درمیکدهٔ عشق رهش پیداشد
نفرت از صومعه و خانقهش پیداشد
یافت آئینه جان من بیدل زنگار
تاخط سبز بروی چو مهش پیداشد
یار دارد سر قتل من بیدل امروز
اثر کشتن من از نگهش پیداشد
یار بگذشت بصد عزو اسیران ازپی
پادشه رفت و هجوم سپهش پیداشد

تاسحابی نظری‌آن رخ گندم گون دید
دانهٔ اشك بروی چو کهش پیداشد

تا گرد بادعشق زجا چون خسم ربود — دروادی فکند که مجنون فتاده بود
خورشیدوش نمودی‌وچون‌ذره گم‌شدیم — آئینه جمال تو مارا بما نمود
درچار سوی عالم پر شورو شر مرا — سودای‌عشق باز رهاند از زیان‌وسود
آتش فتاد تا چو سحابی بدل مرا
آه ازشکاف سینه بر آوردسر چودود

غیریکدل شدیاروعشق برجانم فزود — سنگ‌چون‌بر آهن آمدآتش آیددروجود
گرسیه‌دل‌رانباشدنور عشقت‌دورنیست — پرتو خورشید هر گز روزی شب‌پرنبود
تانسیمی آمد از گلزار عشق او بمن — آرزو دارم که‌در آتش‌نهم جان راچوعود
چشم‌حاسدچندروشن گردد ازحال‌بدم — یک‌نظر سوی‌من‌افکن کوری‌چشم‌حسود
یکدمم جایی سحابی‌نیست آرام‌وقرار
تند بادعشق‌تاچون خس‌مرا ازجاربود

تالب او صوفی‌جان رازپوشش ساده کرد — خرقهٔ تن را بدیر عشق رهن باده کرد
گشت‌ازسودای‌چون‌وچندفارغ‌همچومن — بندگی‌عشق‌هر کس‌رازخویش‌آزاده کرد
بسکه بودم سایه آساپایمال آن آفتاب — رحم برحال من برخاک راه افتاده کرد
هر که درآئینه خاطر بتی‌را نقش بست — بهرجان خویشتن‌صددرد وغم آماده کرد
هر که درمیخانهٔ عشق تو آمد درسجود
چون‌سحابی کی‌هوای‌سبحه‌وسجاده کرد

یوسف اگرای ماه بدوران تو باشد — سودایی و سر گشته وحیران تو باشد
زین گونه که زلف‌تو برد تار تعلق — جمعیت آندل که پریشان تو باشد
گرخاک‌شوم دررهت‌ای‌سروخرامان — دست من افتاده بدامان تو باشد
سر گشته بدحال‌چو گوی‌ازچه‌نباشم — زین‌سانکه سرم درخم‌چوگان‌توباشد
بی‌زاد رهم در ره عشق و چو سحابی
امید من از خرمن احسان تو باشد

کشتی‌من‌سودازده را سودمن این‌بود — قربان تو گردیدم و بهبود من این بود
دی شرح غم‌خویش باغیار نمودم — شد یار ازان آگه و مقصود من این‌بود
چون شمع سحرمردم وآهی‌زدم ازدل — از آتش غم سوختم ودود من این بود
زاهد تو و ترک می‌ورد و ورع و من — مقبول توآن آمد و مردودمن این بود
نی‌داد سحابی ز مقام مه من یاد
بی‌خودشدم‌ونغمه‌داوود من‌این‌بود

دردا که درد مابدوایی نمیرسد — فریاد میکنیم و بجایی نمیرسد
بی گلستان‌وصل‌تواای‌نوبهارحسن — مرغ دلم‌ببرگ و نوایی نمیرسد
شدازجفای‌عشق تودل‌روشنم‌بلی — بی صیقل آینه بصفایی نمیرسد
یکدم نمیرود که فغانم بآسمان — از درد عشق ماه لقایی نمیرسد
جای‌سگان یارسحابی طلب مکن
هر گز مقام شه بگدایی نمیرسد

زدست عشق عالم برطریق خاص میرقصد
بهر راهی که مطرب میزند رقاص میرقصد
نه‌من‌ازسازعشقت گشته‌ام‌چون‌ذره سر گردان
کزو خورشیدهم باجلوه های‌خاص میرقصد
بگوش صوفی آمد تا نوای مطرب عشقت
ببزم شوق هردم از سر اخلاص میرقصد
بچرخ آورده در گرداب اشکم ذوق‌او گویی
که‌در دریا ز خوشحالی دُرغواص میرقصد
سحابی کرده تابا مطرب عشق تومخصوصی
ز ساز خاص او در پردهٔ اخصاص میرقصد

آمدی باز که تاعشق‌تو بامن چکند — برق حسنت‌بمن‌سوخته خرمن چه کند

بردل سوخته‌ام زان رخ گلگون چه‌رود	بامن شیفته‌آن نرگس پرفن چه کند
عشق اگر نیست زهستی نگشاید کاری	قوت از عالم جان تا نرسد تن چه کند
منما جای نشستن من سر گردان را	آنکه‌بی‌صبروقرار است نشیمن چه کند
یار چون برسر لطف است زاغیار چه‌باك	دوست چون‌دوست بود خصمی دشمن چه کند
عاشق روی‌ترا دل نکشد جانب گل	آنکه‌دارد‌هوس کوی‌تو گلشن چه کند

گشته پامال براه تو سحابی ای گل
نرسد گرچو خست‌دست‌بدامن چه کند

هردم از عشق بلا بر سر ما میبارد	عشق ابریست که باران‌بلا میبارد
مرده‌را‌جان‌دهی آندم که‌سخن‌آغازی	گویی از لعل لبت‌آب بقا میبارد
هرزمان‌بردل‌چون‌شیشه‌شکستی‌دگرست	بسکه برمن‌زفلك سنگ جفامیبارد
بوی جان داد مشام دل‌درهم شده را	چین زلفت که ازومشك خطامیبارد

بی‌سگت‌هردسحابی‌و بروهرساعت
اشك از دیدهٔ ارباب وفا میبارد

باداز‌آن‌زلف گذر روزپریشانی کرد	وز پریشانی ما سلسله جنبانی کرد
عالمی زیر نگین است ضعیفان ترا	ای که ازدولت تومور سلیمانی کرد
توئی آن پادشه مصر ملاحت‌امروز	که غلامی‌توصد یوسف کنعانی کرد
نایدت یاد اسیران که بکنج (۱)	همچوشاهی که‌فراموش‌ززندانی کرد

کام‌جان گشت‌سحابی‌همه کس‌راشیرین
طوطی طبع‌توهر گه شکر افشانی کرد

آمد بهار و نرگس مخمورو لاله شد	ساقی بیا که نوبت جام و پیاله شد
در چشم بلبلان پی‌تکرار درس عشق	هر جا گلی شگفت کتاب ورساله شد

۱ - خوانده نشد .

هر گز نبود نشاهٔ راحت زدور چرخ	آنرا که نی ز بزم‌تو جامی حواله شد
گل آمده‌بجلوه وبلبل‌بگفت و گوی	ایدل فغان بر آر که هنگام ناله شد

از دام غم نیافت سحابی صفت فراغ
آنکو اسیر آن بت‌مشکین کلاله شد

ببزم میکده مستی که در سجود آید	کیش بگوشهٔ محراب سر فرود آید
بلاست بر سر من تیغ تو هنوز رقیب	حسد برد که بلا بر سر حسود آید
ز دل بیاد رخت هر نفس بر آید آه	بلی بخانه چو آتش فتاد دود آید
کسیکه عشق ز سودای هستیش برهاند	کیش بخاطر حرف زیان و سود آید

بچنگ عشق سحابی ناتوان نالد
چنانکه نالهٔ زاری ز تارعود آید

گدایی را که بهرزیر سر خشتی طلب نبود
گراستغنابود بر قرص مهر و مه عجب نبود
کسی کو خار خار نو گلی دارد بدل داند
که چندین ناله و فریاد بلبل بی سبب نبود
رقیبان از کجا ای کعبهٔ مقصود و کوی تو
حریم عشق جای بودن‌هر بی ادب نبود
حریم‌وصل خواهی وادی اندوه وغم‌طی کن
زلال رحمت او جز نصیب خشك لب نبود
سحابی گوشهٔ گیراز‌جهان گر عافیت خواهی
که در بازار گرم‌او بجز شور و شغب نبود
در اقلیم عجم داد من از جور گدا طبعان
کسی کو میتواند داد جزشاه عرب نبود

رو بهر سوی که آن‌چشمهٔ حیوان گیرد	خس و خاشاك بزیر قدمش جان گیرد

ایمن از باد فنا بی مدد عشق تو نیست — ما گرفتیم که کس ملك سلیمان گیرد
در گریبان قدش چاك درین باغ چو گل — هر که را خار ره عشق تودامان گیرد
آتشین روی توهر گه که درآید بنظر — شعله در خرمن عمر من حیران گیرد
پا نهد همچو سحابی بسر گنج وصال
هر که ترك طلب عالم ویران گیرد

چون بتان بعد ازجفا گاهی وفائی میکنند — شادمیگردم بمن هر گه جفائی میکنند
رحم کن بر حال زارمن که‌خوبان گاه گاه — درد مندان غم خود را دوائی میکنند
یك نظرسوی‌من مسکین که شاهان از کرم — رحم بر حال گدای بینوایی میکنند
رنج هجران بر امید وصل می‌بینم بلی — کارها را از برای مد عائی میکنند
گر ببینی از کرم سوی سحابی دور نیست
پادشاهان رحم بر حال گدایی میکنند

فریاد ما ز درد با وج سما رسد — کودرد پروری که بفریاد ما رسد
آسایش وفراغت خاطر چسان بود — ما را که در ره تو بلا بر بلا رسد
درمانده‌ام‌بسختی صد محنت وهنوز — تا کار من ز سستی طالع کجا رسد
گفتی‌رسد‌بسینه‌ات‌آخرخدنگ‌من — شادم ز وعدهٔ تو بسی گر بما رسد
روزازل که‌قسمت هر کس حواله‌شد — ازخوان‌عشق خون جگرشد مرارسد
ما را اگر گهی بنوازدغریب نیست — انعام عام او که بصد بینوا رسد
ای گلرخان کلام سحابی چو گوهرست
مقصود گفتن اینکه بگوش شما رسد

منم که پیك صبا را بمن سخن نرسد — براه عشق تو هرگز کسی بمن نرسد
برهگذار صبا همچو خار و خس افتند — اگرنم کرمت بر گل و سمن نرسد
چو غنچه تا نکشد سر بتنگنای عدم — کسی بمعنی پنهان آن و سن نرسد

ندیده کس غم لیلی جمال شیرینی — بدرد و محنت مجنون و کوهکن نرسد
چو نافه سربگریبان و دل پراز خونم — دمی که بوی توای آهوی ختن نرسد
ز چاه محنت و دردم‌امید رستن نیست — اگر ز طره یوسف رخی رسن نرسد
براه غم چو سحابی شوم بخاك هلاك
دمی اگر ز شمیم تو جان بتن نرسد

براه عشق تو در گرد ما صبا نرسد — رسیده ایم بجایی که کس بما نرسد
نواست تیرتو ماراخدای را کمباش — درین مقام که عشاق را نوا نرسد
دواست وصل تودرد مراچه‌چاره کنم — اگر زلطف تو درد مرا دوا نرسد
چسان فراغ گزینم که‌بر من‌محزون — نمیرود نفسی کز تو صد بلا نرسد
بیا و همچو سحابی ز خویشتن بگذر
که راه عشق زرفتن بانتها نرسد

از درون خانهٔ دل غیر بیرون تانشد — برد خم هرگز دری از عالم دل وا شد
در ره عشق آنکه‌آرداز‌توپیغامی بمن — جز نسیم نا امیدی‌هیچکس پیدا نشد
شعله‌آهم‌براوج وسیل اشکم‌درحضیض — برسر کوی‌ملامت کس‌چو من رسوانشد
کی زنا دانی بکوی آشنایی پی برد — هر که‌اوهمچون‌سحابی غرق‌این‌دریانشد
غیرتو جانا که دل مجروح تیغ عشق‌تست
هیچکس آگه ز درد بیدوای ما نشد

اهل دل شیفتهٔ زلف گره گیر تواند
هوشمندان همه دیوانه زنجیر تواند
یارب ای آهوی مشکین چه فریبست ترا
که همه شیر شکاران سگ نخچیر تواند
ایکه هستت لب و دندان شکر و شیر بهم
جان و دل مست وخراب شکر و شیر تواند

خورده پیئان که دم از موی شکافی زده‌اند
همه پا بستهٔ سر رشته تدبیر تواند
جمله ذرات بود معنی خوبی توام
مصحف حسنی و اینها همه تفسیر تواند
مهو شانی که فلك گشته کمان زابروشان
استخوانی شده از آرزوی تیر تواند
چون سحابی اگر از اهل ارادت باشی
در ره عشق جوانان جهان پیر تواند

خاك کویت بهوس بستر ما میگردد — ورنه از بستر راحت سرما میگردد
همچوخورشید کش افتاده بودعکس در آب — نقش روی تو بچشم ترما میگردد
حرف شادی بزبان بیتو نیاید هرگز — بسکه غم دردل غم پرور ما میگردد
پادشاهانه سرافراز جهان میگردیم — خاك کوی تواگر افسر ما میگردد
تیر توهست سحابی که قبولش زجهان — استخوان بدن لاغر ما میگردد
راه بیشك بسر آب بقا می‌یابیم — خضر لطف تو اگر رهبرما میگردد
آفرین باد سحابی که ببازار غمش
اشك ورخسارتو سیم و زر ما میگردد

بسکه دل از قامت تو درد مندی میکند — نالهٔ من هر زمان رو در بلندی میکند
چون ز مردم‌میبرد دل با فریب یك‌نظر — گرنه آن عیار سحر وچشم‌بندی‌میکند
غمزه‌اش هرگه بر آرد تیغ بهرقتل‌من — زلف او در گردن جانم کمندی میکند
گرنه زاهد بی‌خبر آمد ز سرکارخویش — ازچه رودرپیش مردم خودپسندی‌میکند
میزند ز عشق آن بد خو سحابی لاف صبر
بی خودست و گفت وگوی هوشمندی میکند

دلم که‌صدالم ازهجر روی‌دوست کشید — بجان رسید که خودرا بکوی‌دوست کشید
بسی‌فغان‌چوجرس کرددل که‌ناقهٔ‌عشق — بساط هستی ما را بسوی دوست کشید
جفای غیر برای تو میکشیم که‌دوست — ز دشمنان ستم از آرزوی دوست کشید
دلم که یافت طواف حریم کعبه وصل — بسی جفا بره جستجوی دوست کشید
خلاص شدچو سحابی ز جور دورفلك
کسیکه بادهٔ‌عشرت بروی‌دوست کشید

گهم بی تو غم گه الم میرسد — بلا بر من از روی هم میرسد
بدینسان که غرقم ببحر بلا — گر از عاشقی دم زنم میرسد
چه گویم که از اشك غمازمن — بسرویم چها دمبدم میرسد
بفکر دهان توای شوخ چشم — مرا صد سخن از عدم میرسد
گراز جانب او نباشد کشش
کجا صحبت مابهم میرسد

آفتابی که‌غمش‌ذره‌وشم،شیدا کرد — پرده‌ازچهره‌برافکند ومرارسوا کرد
شرم بادش که بهرذره نظر بگشاید — آنکه نظاره‌خورشید جهان آرا کرد
گرنه‌راهست‌زمطلوب بطالب‌ز کجا — شرر عشق من سوخته را پیدا کرد
تابصحرای عدم‌آمدم از شهروجود — طایرعشق بفرق من مجنون جا کرد
تانمودی مه‌من روی ز کنعان‌جمال — یوسف‌حسن‌تودر مصرجهان‌غوغا کرد
تاببازار جهان یوسف حسن تورسید — من رسوا شده را شیفته سودا کرد
زیـن گلستان گل امید سحابی واشد
تا که‌آن‌سرو روان‌پرده‌زرخ بالا کرد

مرا اغیار دور ازبزم آن نامهربان دارد
اگرچون شمع بگدازم‌زغیرت جای آن‌دارد

بشمشیر جفا تاریخت خون غیر را هردم
دل من شکوه ها ازجور آن آرام جان دارم

بحمدالله چه لطف است اینکه ابروی تو از غمزه
بقصد قتل من پیوسته تیری بسر کمان دارد

بان عیسی نفس درد دل خود سر بسر گفتم
که بیمار ازطبیب احوال خودرا کم نهان دارم

همیشه غنچه سان سر در گریبان عدم برده
سحابی بسکه دلتنگی بفکر آن دهان دارد

پیش تو زهر بیسرو پادم نتوان زد   درصحبت سلطان ز گدادم نتوان زد
باآینهٔ روی تو از مه نتوان گفت   بااهل صفا جز بصفا دم نتوان زد
پیش خط سبزت صفت خضر نشاید   با لعل تو از آب بقا دم نتوان زد
از چاره مگو در مرض عشق طبیبا   تادرد ندانی زدوا دم نتوان زد
پیش رخت ازصورت چین وانتوان گفت   بازلف تو از مشك خطادم نتوان زد
باغیر مکن وصف رخ یار سحابی
باکافر بی‌دین زخدا دم نتوان زد

خرد بکنه کمال توره نمی یابد   ملك به بزم وصال توره نمی یابد
زبسکه اهل وفا سر نهاده اند کسی   بر آستان جلال تو ره نمی یابد
کسی که چشم دلش درحجاب فکر خودیست   بجلوه گاه خیال توره نمی یابد
خرد بفکر تو پروانه ایست سوخته لیك   بگرد شمع جمال توره نمی یابد
زبسکه هست سحابی ترا خیال بلند
کسی بمنزل حال تو ره نمی یابد

فقیه کوزه ز جام شراب بگریزد   چنانکه شب پره از آفتاب بگریزد

زدل بفکر توروزم قرار وصبر رود   زدیده شب بخیال تو خواب بگریزد
رقیب میجهد از آه آتش افشانم   چنانکه دیو ز تیر شهاب بگریزد
چسان زطره اوجان برم به پیش رخش   چه گونه دزد شب ماهتاب بگریزد
گهی که زلف توای گنج حسن بنماید   قرارو صبر زجان خراب بگریزد
چوباد برسر زلفت وزد سحابی وار
قرارم از دل پر اضطراب بگریزد

مرا تا صبح بیداری ز خواب غفلت تن شد
بچشم جان زخورشید رخت آفاق روشن شد
نقاب ازچهره تایکسو فکندی ای بهار حسن
جهان درچشم من ازعکس رخسار تو گلشن شد
وطن تاشد من بی خان ومان را گلشن کویت
چنان شادم که پندارم تمام عالم از من شد
سحابی به زوصف نیکوان نبود فنی دیگر
بحمدالله که عمرمن تمامی صرف این فن شد

جان نهوای قدت چشم هوس چون کند   طایر طوبی نشین میل قفس چون کند
آنکه سخن ازلبت گفت بقندش چکار   طوطی شکرشکن کار مگس چون کند
گرنه بعزم درش محمل جان بسته شد   دل بره عاشقی بانگ جرس چون کند
راه روی کز امید بادیه ها قطع کرد   کعبه چونزدیك دید روی بپس چون کند
مردسحابی که بست راه دمش ورنه کس
بی دم تیغ اجل قطع نفس چون کند

خوش آن کسان که زعشق تومست ومدهوشند
بغیر ذکر تو از هرچه هست خاموشند

صبا چو حرف تو گوید بگلستان گلها
پی شنیدن یک شمه سر بسر گوشند
بجان وصال تو نتوان خرید واهل نظر
درین معامله تا زنده اند میکوشند
کسان که‌جرعه کشندازسفال آن سگ کوی
زلال زندگی از جام جم نمی نوشند
اگر چه مست و خموشند عاشقان اما
مدام همچو خم پر شراب در جوشند
صلاح وزهد سحابی زمن مجو درعشق
که عاشقان زمی‌عشق مستومدهوشند

نه فلك در طلبت بیسروبی‌سامانند
در هوای تومه ومهردوسر گردانند
ایکه رخسار تودردیدهٔدانش نورست
آن کسانی که ندیدند ترا نادانند
بسکه دارم غم لیلی صفتی شیرینی
گاه‌مجنون و گهی کوهکنم‌میخوانند
مرغ دلهای کسان کزهمه قیدآزادند
چون بدام سرزلف تو رسد در مانند
آنکسانی که نیارند مه و مهر بچشم
همه در صورت پر معنی تو حیرانند
دل آنان که‌فگارست زشمشیر غمت
چون سحابی‌همه‌بادیدهٔ خون افشانند

هلال عید را زین عالمی مد نظر دارد
که اندك نسبتی با ابروی آن سیمبر دارد
تعالی‌الله‌چه‌حسن‌است‌اینکه‌هر کس‌یك‌رهت‌بیند
نمیخواهد که از روی تودیگر چشم بردارد
فشیرین شور انگیز در آغوش پرویزاست
از ان با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد

سحابی‌وش ز تیرغمزهٔ شوخی دلم‌ریش است
از ان روگریهٔ من در دل مردم اثر دارد
مه من مصحف‌رخساره تااعراب‌کرد از خط
دل صد پاره‌ام را دمبدم زیر وزبر دارد
مرا عشق است جان و دل بروای عقل پا در گل
که جنس من نفیس است و ترازوی تو سر دارد

تا صر صر عشق تو بسویم گذر آورد
از بادیهٔ هستی من گرد بر آورد
خورشیدرخش آب‌روی لاله و گل برد
هر گاه که‌آن‌سرو بگلشن گذرآورد
آن سرو که زد سنگ ستم دمبدمم هست
نخلی که بکام من بیدل ثمر آورد
گردیده شبستان دل تیره منور
تا دیده مه روی ترا در نظر آورد
از داغ دل و خون جگر داد نشانی
هر لاله که از تربت من سر بدر آورد
در چشم نیامد دگرم سرمهٔ بینش
تا باد صبا گردی از آن خاك درآورد
با دیدهٔ خونابه فشانم چو سحابی
تا بادصبازان گل خندان خبر آورد

مراجز گرد گلخن‌هیچ‌ازان‌در بر نمی‌باشد
که‌آتش‌را لباسی‌غیر خاکستر نمی‌باشد
هوای قامتت در سدره و طوبی نمی‌بینم
صفای‌عارضت‌در روی‌ماه وخور نمی‌باشد
ازان درعاشقی امیدراحت نیست‌عاشق‌را
که‌نخل‌عشق راجزبار محنت‌بر نمی‌باشد
براه‌فرقت‌آن‌آب‌حیوان‌بسکه‌ظلمتهاست
بغیر ازخضرعشق آنجا کسی‌رهبر نمی‌باشد
سحابی درد پیدا کن که در بازار گرم عشق
جز اشك سرخ و روی زردسیم و زر نمیباشد

روز وصلم آه درد آلود کمتر میشود
شعله هر گه‌تیز گردد دود کمتر میشود
غالباآنرا که نبود میل قطع راه‌عشق
آرزوی کعبهٔ مقصود کمتر میشود

خواجه‌دین‌دادی‌ودنیاراخریدی‌بی‌خبر
کاندرین سودا کسی را سود کمتر میشود
گرچنین بگدازدم‌هر لحظه‌سازعشق‌او
جسم پر تابم ز تار عود کمتر میشود

ای سحابی میل آن خورشید تابان سوی ما
هر زمان از بخت نا مسعود کمتر میشود

پهلوی‌هر کس که‌آن بت‌یک‌زمان منزل کند
حق بجانب باشدش گر ترك دین ودل کند

گشتم از سودای او دیوانه و بیخودبلی
عشق هر جا رو نماید عقل را باطل کند

حالم از وصلش تباه و روزم از هجرش سیاه
کو حکیمی درجهان تاحل این‌مشکل کند

میرود آن ماه از شهر و دل صد چاك من
چون جرس‌فریاد وافغان از پی محمل کند

تا نگیرد گرد غیری دامن پاك ترا
خاك ره‌رادمبدم اشك سحابی گل کند

هر که خورشید جمالت دیدای سروبلند
دست حیرانی کلاه هستیش از سر فکند

بی قراری گر کنم نبود عجب ای آفتاب
من که ازخال رخت بر آتشم همچون سپند

باز کن‌یك ره‌دهان تنگ بهر گفت و گوی
یك گره بگشازکار عاشقان مستمند

ایدل از فکر دهانش خویش را وارسته ساز
چند خواهی داشتن خود را بقید هیچ بند

خرمن‌زهدم سحابی‌چون زبرق‌عشق سوخت
بعد ازین سجاده را بر آب میباید فکند

ای مرده آنکه تحفه ترا جان نیاورد
کافر کسی که پیش تو ایمان نیاورد
موری که شد زخرمن‌عشق‌تو دانه کش
یك جو بدیده ملك سلیمان نیاورد
دل رایفکر خط و لبت حق بجا نبست
گریاد خضر و چشمهٔ حیوان نیاورد
یك‌لحظه‌نگذرد که‌چوبلبل درین‌چمن
آن گل مرا بناله و افغان نیاورد

گردیده درعراق سحابی گداو نیست
یکدم که رو بشاه خراسان نیاورد

تا غمش را گذری سوی من محزون شد
جان بتعظیم‌وی از جامه تن‌بیرون شد
او می‌ناب کشید و دل ما گشت کباب
او برافروخت رخ‌وآتش ما افزون‌شد
ز ابر چشمم بغم مهر رخت شام فراق
اشکها رفت که دامان فلك‌پرخون شد
بسخن گنج رخت غیر زخود ساخت‌مگر
دم او مار سر زلف ترا افسون شد

ایکه در ملك عجم یاد سحابی کردی
دید لیلی صفتی درعرب و مجنون شد

هر گه‌آن خورشیدروجام می روشن‌زند
ماه را مهر رخ او شعله در خرمن‌زند
واشود بر روی جان من در صد آرزو
بر دلم هر ناوکی کان غمزهٔ پرفن زند
آن گلی کزعشق‌او گردیده‌ام‌مشت‌خسی
هر زمان یاد رخ او آتشی درمن زند
برسر کوی توای گل‌روزوشب درناله‌ام
بر مثال بلبلی کو نعره در گلشن زند

آرزو دارد سحابی تا شود پامال تو
چون‌خست‌هردم‌ازان‌رودست‌دردامن‌زند

تا جان ز تیغ یار ببسمل نمیرسد
راه دراز عشق بمنزل نمیرسد
ای‌ساربان‌تورحم‌نماکاین غریب‌زار
از جدوجهدخویش بمحمل نمیرسد

عاشق براه عشق رود گر هزار سال　　از خویش ناگذشته بمنزل نمیرسد
تا زان نگار باد مرادی نمی‌وزد　　کشتی ما زبحر بساحل نمیرسد

شادم که گر شدم چو سحابی قتیل عشق
دست کسی بدامن قاتل نمیرسد

سیل اشك ازابر چشمم گر چنین آیدفرود　　خط ویرانی کشد بر صفحه‌بود ووجود
بهر این لب تشنگان بر ناامیدی‌مژده بر　　کز نسیم آه ما در جنبش آمد بحر جود
رفت آن کز کوکب اشکم نظر ره‌بین‌شدی　　نور خورشید از میان ظلمت شب رونمود
کی فرود آید بمحرابم سر همت که هست　　با خیال ابروی آن قبلهٔ جانم سجود

در هوای او سحابی کارمن رقاصی است
گردبادعشق تاچون خس مرا از جا ربود

شب که با من شمع راز اندرمیان می‌آورد
هر چه من دارم بدل او بر زبان می‌آورد

هر زمان جانا چرا پیش تو میآیم بداد
گر نه بیدادی هجرانم بجان می‌آورد

همچو بلبل کش هوای گل بفریاد آورد
هر زمانم یاد آن رو در فغان می‌آورد

نه کبوتر نامهٔ لطف آورد زان مه بما
جبرئیل آیات رحمت ز اسمان می‌آورد

هر که می‌آید نوید قتل من از پیش یار
مژدهٔ از بهر جان ناتوان می‌آورد

گر چه شد ویران دلم از هجر اما دمبدم
خضر عشقم مژدهٔ گنج نهان می‌آورد

چشمهٔ آب حیاتی و سحابی تشنه جان
برزبان نام خوشت هر دم ازان می‌آورد

نو بهاران که گل از تربت من سر برزد　　هر که افتاد بر آن گل نظرش برسرزد
چرخ بر طالع پیراهن تو دارد رشك　　کافتابی چو تو هر صبح زجیبش سرزد
هر که رادیده زخورشیدرخت روشن شد　　سایبان نظر از چرخ فلك بر تر زد
پیش سودا گر بازار بصر یوسف من　　سر موی تو بمصر دو جهان می‌ارزد

هر که شد همچو سحابی برهت خاك نشین
طعنه بر تخت جم و مسند اسکندر زد

ز چشمم گاه خون و گاه در ناب می‌بارد　　چه ابرست این کزو گه آتش و گه آب میبارد
بلا را برسرما متصل زانست بیداری　　که هر دم فتنهٔ زان نرگس پرخواب می‌بارد
صبا را گر بزلف تابدار او گذار افتد　　هزاران جان ودل زان طرهٔ پرتاب می‌بارد
ز چشم خون فشانم دمبدم در کنج تنهائی　　سرشك ناامیدی در غم احباب می‌بارد

سحابی تا دلم افگار شد از تیغ عشق او
ز چشم من بجای اشك خون ناب می‌بارد

زخاك راه آن عیسی نفس گردی که بر خیزد
شود ابری و آب زندگی بر مردگان ریزد

اگر بنشیند آن خورشید روز خلق شب گردد
وگر برخیزد آن پر فتنه صد غوغا برانگیزد

چو صیدت شد همای عشق از خلقان جدائی کن
که شهباز شکار افکن بهر مرغی نیامیزد

شدی دامن کشان ای سرو و گل این آرزو داره
که خود را همچو خار و خس بدامان تو آویزد

درین آتش‌قدم نه‌چون خلیل‌الله بیاد دوست
که‌هر کس‌عاشق‌است‌ازآتش سوزان‌نپرهیزد

نباشد عاشق آنکو از بلای عشق اندیشد
برون‌است‌ازصف‌مردان کسی کزفتنه‌بگریزد

سحابی با جفای او بساز و از وفا مگذر
که‌عاشق نبود آنکس کو بیارخویش‌بستیزد

ترك جفاجوی من تیغ جفا تیز کرد   غمزهٔ خونخوار او میل بخونریز کرد
باده گلگون کشید ساخت‌دل ما کباب   چهرهٔخود برفروخت‌آتش ماتیز کرد
گفتمش‌ازعشق‌توفارغم از هردو کون   گفت که بیمار ما از همه پرهیز کرد
کوهکن‌این‌جان‌مکن‌درغم‌شیرین که‌چرخ   لـذت‌دیدار را روزی پرویز کرد

مظهر سر شمس دوش خواند بسوی خودم
خیز سحابی که دل میل بتبریز کرد

دمی که از دلم آتش در اشتعال بود   بیان سوز درون را زبـان حال بود
بهیچ خـاطر خود شاد میکنم هـردم   وگرنه کام دلم زان دهن محال بود
زگریه چون‌نبردآب همچوخس‌مارا   که تن زنالهٔ بسیار کم زنال بود
رخ نیاز بخاك ره سگان سودن   بغیر باد در آنکو که را مجال بود

هلال و ار سحابی رسیده‌ام بفلك
که جا ببزم ویم در صف نعال بود

دانست احوال مرا هر غایب و حاضر که‌بود
پر شدزشرح دردمن هر صفحه خاطر که‌بود
از دست سودای بتان گشتیم رسوای جهان
دانست‌دین و کیش ما هرمومن وکافر که‌بود

از جذبهای لطف او تا چشم بـاطن باز شد
از لوح‌خاطر محوشد هرصورت ظاهر که‌بود
تا پرده‌صورت مرابرداشت‌عشق از پیش‌چشم
پیش نظر شدجلوه‌گر هر معنی نادر که‌بود

آنکس که در راه خدا آمد سحابی رهنما
غیر ازعلی و آل او در باطن و ظاهر که‌بود

غنچه زد باد هنت لاف دهانش بستند   تاد گردم نـزند راه بیانش بستند
وقت مردن بره عشق دل نالانم   جرسی بود که‌برمحمل‌جانش‌بستند
تا برد دانهٔ از خرمن عشقت بکنار   مور در راه طلب بود میانش بستند
درسر سروفتـاد آتش سودای قدت   پای در سلسلهٔ آب روانش بستند
دل چسان ناله برآرد که سگان‌درتو   بر سر کوی وفا راه فغانش‌بستند
از خیال دهن او برخ من بازست   آن‌درفیض که‌بر کون‌ومکانش‌بستند

ماند خاموش سحابی بفسونی ز لبش
چون کسی کز اثرسحر زبانش بستند

لعل‌میگون‌تو دین ودل زصد آگاه برد   چشم مستت زاهد صدساله را از راه‌برد
بر سرمیدان خوبی درخم چوگان‌زلف   روی‌خوبت گوی‌حسن‌ازآفتاب وماه‌برد
نیستم‌یکدم‌بحالی بسکه‌چون خارو خسم   گاه سیل‌اشك و گاهی تند باد آه برد
روی تونیکو و فرخ‌پی کسی کواز کرم   مژدهٔ وصلت سوی یاران نیکو خواه‌برد

از جفاهای حوادث خویش را آزاده ساخت
چون سحابی التجا هر کس‌بدین درگاه‌برد

اشکی اگر ببارم آفاق درهم افتد   آهی اگر برآرم آتش بعالم افتد
گربادبان عزمت در بحراشك نبود   کشتی هستی ما دوروطهٔ غم افتد

بریاد آنکه روزی بگذشته‌ام ز کویش | اشکم ز چشم گریان در پای مردم افتد
مرغیست درفغانی شبدور از آشیانی | دل گر جدا زمانی زان زلف پرخم افتد

خاموش شو سحابی زانرو که نیست پیدا
باسر مخفی تو آنکس که محرم افتد

بتان بکنج خموشی زانفعال تواند | پری‌رخان همه دیوانه جمال تواند
برقص آمده ذرات کون از پی چیست | اگر نه عاشق خورشید بی‌زوال تواند
چرا ز چرخ نتابند سر ز استغنا | براه عشق کسانیکه پایمال تواند
زنعل وداغ اسیران سینه چاك مپرس | اسیر زلف تو و مبتلای خال تواند
حریف مسجدومیخانه راتوئی ساقی | دو کون بیخودومست ازمی خیال تواند

زحال زار شهیدان خود چه میپرسی
فتاده همچو سحابی خراب حال تواند

بپای سرومن زین سانکه هردم غیر جا گیرد
نباشد بی سبب مرغ دل ما گر هوا گیرد
بکوی عشق عاشق را اگرصد درد پیش آید
نباشد مرد راه عشق اگر نام دوا گیرد
نیابد درد هر کس درد مندی را دوا بخشد
نبیند ابتلا هر کس که دست مبتلا گیرد
بپابوس سگان دوست گردد سر بلند آخر
سحابی وار هر کس جای در کوی وفا گیرد

ازان پیوسته میریزم سرشك لاله گون خود
که آن نامهربان را تشنه می‌بینم بخون خود
اگر از بزم اهل عیش بیرونم چه غم دارم
که هستم شمع‌سان سرگرم از سوز درون خود

دلم مجروح و چشمم خون‌فشان شادم که می‌یابم
نشان درد عشقت از درون و از برون خود
تو ای عاقل بکوی عقل باش و صد پریشانی
که من جمعیتی دارم بوادی جنون خود
جدا زان مه سحابی وار در کنج غم و محنت
گه از چرخ فلك نالم گه از بخت زبون خود

سرو من تا بچمن بارخ گلرنگ آمد | جامه بر غنچه زشوق رخ او تنگ آمد
عالمی در ره عشق تو دوانند ولی | زان میان پای من غمزده در سنگ آمد
پای چون بر سر بالین من آن مه ننهاد | گر نه او را ز من بیسروپا ننگ آمد
هم نفس بود رقیب ای مه تابان باتو | تا دمی کاینهٔ حسن تو در زنگ آمد
چنگ بی تار سرزلف توامروز چو من | ناله میکرد که تا شب بسر چنگ آمد

ای سحابی ز گدائی در حضرت دوست
خسرو همت تو لایق او رنگ آمد

ریزد سرشك چون دل دیوانه پر شود | بر سررود شراب چو پیمانه پر شود
نقل و شراب جو که نگردی زخودتهی | عالم اگر ز سبحهٔ صد دانه پر شود
ای دیده ترك گریهٔ مستی خویش کن | زان پیشتر که ساحت میخانه پر شود

از بسکه ریختم چو سحابی ز دیده خون
نزدیك آمدست که کاشانه پر شود

جهان سرسبز گشت و گل‌رخان را عزم جولان شد
بیا ساقی که نوروز آمد و عالم گلستان شد
صبا بویی ز جیب یوسف من سوی باغ آورد
که چون یعقوب چاك جامهٔ گل تا بدامان شد

بگوش گل صبااز سنبل زلف تو حرفی گفت
بگرد گلستان اوراق او دردم پریشان شد

خدنگ‌غمزه‌ات‌برهر که آمددل‌زجان‌بر کند
کمان ابرویت‌را هر که‌یك‌ره‌دیدقربان شد

کسی را گشت پابوس سگان کوی او روزی
که چون من‌بر سر راه وفاباخاك یکسان‌شد

ز مردم سوز دل همچون سحابی می‌نهفتم لیك
بآخر باعث رسوائیم این چشم گریان شد

خون دل ره بدیده می‌آرد   آب دریا ز ابر می‌بارد
خال آن‌مه که‌خرمن‌حسن‌است   در دلم تخم مهر می‌کارد
غیر آزار خاطرش نرسد   آنکه پیوسته خاطر آزارد
در امانت دهد خیانت راه   آنکه‌جان در ره تو نسپارد

چون سحابی ز دست او چشمم
گریه‌گویا در آستین دارد

ای رفیقان عاشقم فکری بحال من کنید   یاررا آگه زاندوه وملال من کنید
تا شبستان مرا پیوسته باشد روشنی   گفتگو گوی‌مهوش‌ابروهلال‌من کنید
تا شب دورو دراز محنت من طی‌شود   وصف حسن آفتاب بیزوال من کنید
از هوای سدره و طوبی بگوئید و سخن   زاعتدال قامت نازك نهال من کنید

چون‌سحابی‌ای کسانی کاگهید از درد عشق
دردمندم عاشقم رحمی بحال من کنید

تنم ز عهده تیغت چسان برون آید   مگر که جان من ناتوان برون آید
ز زخم سینه‌بیجرتو شعلهٔ دل [illegible]   زبان تشنه بسی کز دهان برون آید

ز دست عشق نبیند اگر کشاکشها   چسان ز بند تنم پای جان برون آید
گشاد اگر نبود تیررازتیرا فکن   کجا ز خانه تنگ کمان برون آید

گرفت ظلم سحابی زمانه را وقت است
که تیغ مهدی صاحب زمان برون آید

دیده‌رااز‌چاك‌دل‌سر گشته‌آن‌رخساره گرد   از شکاف خیمه شه رامیتوان‌نظاره کرد
تاب زلف او دل عاقل بسی دیوانه ساخت   دورلعل او بسی‌زهاد را میخواره کرد
دید جان‌دلدار را وبندتن درهم گسست   چشم صید افتادبر صیادو دامش‌پاره کرد
شد زبان گویا زلعل او و زاهد داد دل   تیشهٔ فرهاد شیرین‌کارره در خاره کرد

پی بمجنون برد در وادی بی پایان حق
چون سحابی‌هر که‌رالیلی وشی آواره کرد

گرچه‌در گوشهٔ غم کار بجانم آمد   یکدم از فکرتو بیرون نتوانم آمد
هرچه دردل‌زلبش‌بود چوخوردم جامی   مست گردیدم و بیخود بزبانم آمد
عشق با آنکه‌دراین‌راه سلامت سوزست   از بلای دو جهان خط امانم آمد
حرف آن‌تنگ‌دهان گشت گشاددل‌من   ذکر لعل لب او قوت روانم آمد

در سرم هست هوائی که ببوسم پایش
جان بلب همچو سحابی پسی آنم آمد

تا باد بزلف تو مرا راهنمون شد   صد دلشده را سلسله جنبان جنون شد
تاب نظر تیز تو خورشید ندارد   چشم‌توچوآهوست کزو شیر زبون شد
هر کس که‌بر آوردسر ازدشت‌غم‌عشق   از داغ‌درون لاله صفت غرقه بخون‌شد
مهر مه رخسار تو هر چند بر آمد   در عالم جان من سر گشته فزون شد

گم شد بره عشق سحابی که از و هیچ
نشنید کسی‌حال و ندانست که چون‌شد

عشق با وصل توام از همه غافل دارد — باز تا با من سر کشته چه در دل دارد
جان‌بدین گونه که‌ازتنگی‌تن‌بی‌تابست — شربت چارهٔ او خنجر قاتل دارد
در زنخدان تو باشد دل افتادهٔ من — همچو هاروت که جا در چه بابل دارد
نه همین سرو بیك پای ستادست ترا — نخل آزاد تو صد بندهٔ مقبل دارد
عاشقا رفتن این راه بآسانی نیست — عشق‌را هیست که صدعقدهٔ مشکل دارد
نه همین میکده‌و مسجد ازو روشن‌شد — عشق‌شمعیست که‌صد مجلس ومحفل‌دارد
رفت آن ماه مسافر بره و صددل‌چاك — چون جرس‌ناله کنان از پی محمل‌دارد

در دل تنگ سحابی هوس ماه وشان
همچو سمجی‌است که‌جادر کف‌مدخل‌دارد

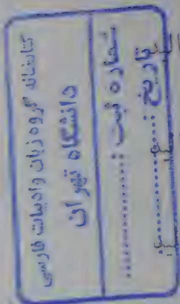
از نگاهم گرم آن گل همچو آتش میشود
شعلهٔ حسن از نسیم عشق سر کش میشود
زلف او درهم شد از آه من آشفته حال
آری از باد صبا سنبل مشوّش میشود
تاشنیدم کان گل از آزارمن دارد صفا
خاطر ناشادمن از نا خوشی خوش میشود
در دل وجان دارم از فکر لب میگون او
نشاهٔ کز بادهٔ صافی بیغش میشود
درهوای خال وخط او سحابی دمبدم
لوح رخسارم بخون دل منقّش‌میشود

چشم او زینسان که‌قصدجان‌مردم‌میکند — اینکه‌سوی من نمی‌بیند ترحّم‌میکند
مهوشان‌چشم‌شما گر نیست جادو بهر چه — هر که‌می‌بیند‌شمارا‌خویش‌را گم‌میکند
ریخت‌ازهم قالب‌فرسوده‌بهر می‌خوشم — دورا گر خاك مراخشت سرخم میکند

گردهانت‌خندداز آهم‌چه‌شدای‌آفتاب — غنچه از باد سحر گاهان‌تبسّم میکند
تاسحابی گشته‌محکوم سگان کوی او
حکم‌شاهان جهان دارد تحکم میکند

عاشق که جمله عشق‌شود پی‌باوبرد — چون پرشود پیاله بمی سر فروبرد
یاد بهشت نارد و از کعبه بگذرد — هر کس که ره بخاك سر کوی اوبرد
چون بلبلان‌مست‌بر آرد نوای عشق — زاهد اگر ز گلشن حسن تو بوبرد
عشق آمد وشکست دل هستی مرا — چون محتسب که راه بجام‌وسبو برد
دیوانه میشوم چوسحابی‌زشوق ورشك
هر کس که نام آن بت زنجیر موبرد

چودوراز لعل‌شیرین کوهکن دلتنگ‌می‌نالید
زدستش‌تیشه سربرسنگ میزدسنگ می‌نالید
مگر ای گل نسیم سنبل زلف تو می‌آمد
که‌دوشم بلبل جان باهزار آهنگ می‌نالید
چومرغان چمن کز آب و تاب گل بفریادند
دلم درسینه بهر آن‌رخ گلرنگ می‌نالید
زدی برچشم زارم زخم عشق او که‌هرساعت
ببزم بینوائی راست همچون چنگ می‌نالید
در آن کوچون سحابی بسکه شب فریاد میکردم
درو دیوار بر حال من دلتنگ می‌نالید



جان نه‌تنهارخ آن شمع چگل میخواهد — قامتش نیز نهالیست که دل میخواهد
جان که‌قوت‌ازدهن‌تنگ تو بودش‌عمری — میرود وزلب لعل تو بحل میخواهد
ترك مهر ار دهد وجور کند نیست‌سخن — جان رضای‌دل آن‌مهر گسل‌میخواهد

تا بسویی نبرد باد صبا گرد رهت　　اشك من خاك سر كوی تو گل میخواهد

چون شب تیرهٔ غم روز سحابی سیه است
پرتوی ازرخ آن شمع چگل میخواهد

آن كوعصای لاچو كلیمش نه‌دست‌داد　　فرعون خویش را نتواندشكست‌داد
زاهدتو باش و گوشهٔ‌مسجد كه‌از كرم　　میخانه را خدا بمن می پرست داد
كردم‌هزار ناله چو بلبل كه تامرا　　آن گل بباغ وصل مقام نشست داد
همچون‌مسیح باز تواند بلندساخت　　مارا كسیكه جای‌درین‌خاك‌پست‌داد
دربزم وصل مست و خرابیم تابما　　ساقی عشق جام شراب الست داد

درگوشهٔ فراق سحابی ناتوان
جان رابیاد شیوهٔ آن چشم مست داد

سپاه شوق چوبرشاهراه جان گذرد　　غبار خاك وجودم زآسمان گذرد
چنین كه جان‌ودلم رافرو گرفت‌غمت　　خیال‌غیرتو درخاطرم چسان گذرد
حریم‌وصل‌تراچون‌دوعالم‌است‌حجاب　　كسی‌رسد بتو كزبنداین‌وآن گذرد
بردزكوی تو اغیار راچوخس آهم　　چوبادتند كه‌برطرف گلستان گذرد
چوبلبلان شود افغان دل بلند اگر　　نسیم سروقدت برریاض جان گذرد
چنین كه پر شده ازیار خانهٔ دل‌من　　چسان حكایت اغیار برزبان گذرد

زبیم غیر سحابی ناتوان هردم
چوبادازچمن كوی‌اونهان گذرد

صبح [illegible] تا شه بیضا علم عشق نمود　　رایت هستی ماشمع صفت شد نابود
بیخودی گر [illegible]　　صرصرعشق‌توچون خاروخس‌ازجای‌دبود
[illegible] مكن ای عاقل　　پیش‌سودازدهٔ عشق‌چه‌نقصان‌وچه‌سود
پرتو [illegible] دل ما روشن ساخت　　صیقل عشق توزائینه مازنگ‌زدود

پانهد همچو سحابی زفلك بالاتر
هركه‌برخاك‌درعشق‌نهدسربسجود

تا نسیم سحر عشق ترا جستن شد　　شمع‌سان مردن این‌سوخته دل‌روشن‌شد
سوخت گرمشت‌خسی‌هستی‌ماراچه‌عجب　　برق عشق تو كه آتش‌زن‌صد خرمن‌شد
دارم امید كه برهیچ مسلمان نرود　　آن جفائی كه زبیداد بتان بر من‌شد
گرمنور شود ازمهر رخت نیست عجب　　خانه دل كه‌ز مژگان توصد روزن شد

یافت درد دل فرسوده سحابی تسكین
تامن غمزده را آن سر كو مسكن شد

گرسرم برسر كوی تو چوگو خواهد بود
همچنان در قدم آن سگ كو خواهد بود

گفتم از عشق توكارمن بیدل بد شد
رفت درخنده و گفتا كه نكوخواهد بود

بی‌می لعل توگر خاك كند دور تنم
در رهمیكدهٔ عشق سبو خواهد بود

در ره شاه سوارئ كه شدم خاك رهش
گرسرم گرد شود درپی او خواهد بود

تاچو بلبل بودش درقفس تن منزل
جان‌من ناله كنان‌زان گل‌روخواهدبود

عكس خورشید رخت تادر زلال جان فتاد
پرتوش برسقف این زنگار گون‌ایوان فتاد

طعنه‌زد برهشت گلشن از كمال خرمی
قطرهٔ از ابر لطفت گر بخارستان فتاد

باز آورد از عدم فکر دهان او مرا
بر مثال مرده کاندر چشمهٔ حیوان فتاد
تا نمود آن یوسف مصری زکنعان جمال
صیت گنج حسن او در عالم ویران فتاد
تا بسوی من فکند آن آفت جان یك نظر
در دل من چا کها زان خنجر مژگان فتاد

ره رو عشق ز کوشش بنوایی نرسد   ذره بی جذبهٔ خورشید بجایی نرسد
گر نخوانند سگ خود یار مرا عیب مکن   منصب شه چه عجب گر بگدائی نرسد
از پی راحت دل شکر که یکساعت نیست   کز کمان ابروی من تیر جفائی نرسد
عاقبت هست دوائی پی هر درد که هست   درد عشق است که هر گز بدوائی نرسد
کی شود محرم اسرار نهان دل ما   هر که را از حرم عشق ندائی نرسد
چون سحابی زغم عشق کمان ابرویی
نیست یکدم که بما تیر بلائی نرسد

بدل آتش نهادم تا بطور عشق موسی شد
چو موسی جان من آئینه نور تجلی شد
غبار غیر چون زائینهٔ جان رفت مجنون را
جهان در چشم او پر ز آفتاب روی لیلی شد
هر آنکو آشنایی تو ای در گرانمایه
شکستش کشتی صورت غریق بحر معنی شد
کسی کسودا کند افتاد بر بازار عشق تو
بسودای تو فارغ از غم دنیی وعقبی شد
نسیمی از بهار عشق تا آمد سحابی را
غنا از چشمهٔ خضر ودم جان بخش عیسی شد

تو قد کشیدی و خوبان ز پای بنشستند   چو آفتاب بلندست سایه ها پستند
گشاد نیست درین خانه جز کسانی را   که هرچه غیر تو بروی در نظر بستند
تو بحر جان و زلال بقا نیافت کسی   بغیر زنده دلانی که با تو پیوستند
تو قبلهٔ وزهر سوی عاشقان دارند   رخ نیاز بسوی تو هر کجا هستند
صلاح و زهد زما بیدلان مجوای شیخ   که عاشقان زمی عشق بیخود و مستند
کسی بسا وج وصالت نیافت راه مگر
کسان که همچو سحابی زخویش وارستند

در مه روی تو مهر و کینه روشن میشود   صورت احوال در آئینه روشن میشود
گر نگه دارم میان مردم آب دیده را   آتش دل از شکاف سینه روشن میشود
دوش تا صبح آفتاب من بمی کوشیدهٔ   از خمارت نشأهٔ دو شینه روشن میشود
در لباس راحت ما عشق او آتش فکند   معنیش از خرقهٔ پشمینه روشن میشود
اشك چشم ما سحابی ذوق دارد روز وصل
طفل مکتب رادل از آدینه روشن میشود

تا آفتاب عشق جمال آشکار کرد   ما را چو ذره بیخود و بی اختیار کرد
صبر مرا فسون لب او بباد داد   دل را نسیم طره او بی قرار کرد
روزی که حرف کشتن عشاق گفت یار   ما را بلطف خویشتن امیدوار کرد
آندم که عشق بر دل محزون نهاد داغ   خوناب دیده دامن من لاله زار کرد
از سوز جان خویش سحابی چودم زدی
دود دل تو چشم مرا اشکبار کرد

خرم آن دل که طواف سر کوی تو کند   روشن آن دیده که نظاره روی تو کند
در دل هر که چو آئینه صفائی باشد   پشت بر خلق جهان روی بسوی تو کند
اثری از من فرسوده نماندای گل   هر دمم گر نه صبا زنده ببوی تو کند

شمع من،هر که ترادیده گرش سر برود به که تـرك هوس روی نکوی‌تو کند
دمبدم آه من سوخته دل ره بفلك
چون سحابی بهوای مه‌روی‌تو کند

جان بی قرار یارو بتن مانده مستمند زان سان که پای شعله بود در فتیلهٔ بند
آهم شنید و گرم شدو بر فراخت قد چون آتشی که شد ز صبا سر کش و بلند
تا دیده‌ام بروی تـو آن خال عنبرین افتاده‌ام بر آتش سوزنده چون سپند
با خسته‌حال هجرمگوجزحدیث وصل چیـزی بـه از دوا نبود پیش دردمند
دانی کـراست بر سر بازار عشق راه
آنرا که‌بگذردچوسحابی‌زچون وچند

رستنم زاتش سودای تو مشکل باشد کی توان‌جستن از ان شعله که در دل‌باشد
سربلندست میان شهدای ره عشق هر کـه را سرو روانی چو تـو قاتل باشد
در دو عالم نشود کام دل او شیرین آنکه از چاشنی عشق تو غافل باشد
هرطرف روی‌نهد ناقه لیلی مجنون چون جرس ناله کنان در پی محمل باشد
صورت حال ندانم چو سحابی خود را
تا نـه آئینه روی تـو مقابل بـاشد

هر گهم در سر نسیم او هوا گستر شود موج دریای دلم از تـه فلك برتر شود
جان اگر درعشق‌جانان‌قدریابددور نیست خاك از تاثیر اکسیر محبت زر شود
من که‌هستم‌تشنه‌جان لعل‌روح افزای او کی لب‌بخشیکم بآب زندگانی تر شود
گرز خاکم لاله رویاند سحابی دور چرخ
از سر من کی هوای باده و ساغر شود [illegible]

یك لحظه نسیم تو اگر [illegible] آید از جان من سوخته دل دود بر آید
آگاه شوم از شجر وادی ایمن هر گه که‌قدوروی توام در نظر آید

آتش زند آئینه بجان مه وخورشید هر گه که‌باو صورت خوب تو درآید
ای آمده‌خورشید رخت برفلك‌لطف بازا که شب تیرهٔ ما را سحر آید
در عشق نه مامست و خرابیم سحابی
هر کس که‌در آن کوی‌رود بی‌خبر آید

سوز پنهانت کز و دو دم بستربر میرود شمع سان گر بر زبان می‌آورم سرمیرود
گرشود کاشانه تن‌بی فروغ شمع‌جان کی خیال آن قدم از دیدهٔ تـر میرد
آنکه درمر آت‌رویش‌خویشتن‌رایافتم خویش را گم‌میکنم چون از برابر میرود
چون سحابی مرغ جان را آسمان پرواز کن
کی ببام قصر آن مه هر کبوتر میرود

بتی کز آرزوی خودمرا معذور میدارد نمی‌بیند سوی من‌غیر رامنظور میدارد
نمود آن‌ماه‌روی گرم‌وا کنون گشت بیگانه مرا آتش‌بجان‌افکندوخودرا دورمیدارد
مبینادش الهی دیده هر گز سرمه بینش کسی کزخاك کوی‌اومرامهجور میدارد
نیابم گر شفائی از طبیب لعل او گاهی مراپیوسته چشم‌مست او رنجور میدارد
سحابی‌زان کمان‌ابرو همینم بس که پیوسته
خـدنگش‌سینهٔ غم دیده را مسرور میدارد

چه عجب زاهد اگر کینهٔ ما می‌بیند صورت خویش در آئینه ما می‌بیند
لایق تیغ ملامت دل ما میداند قابل تیر بـلا سینهٔ مـا می‌بیند
جز می کهنه مداواش نمیفرماید هر کـه درد دل دیرینهٔ مـا مـی‌بیند
غیر نقد غم دلدار نمی‌یابد هیچ دیده هـر چند بگنجینهٔ ما می‌بیند
چون سحابـی یکی ازاهل صفا میگردد
آنکـه در سینه بـی کینهٔ مـا مـی‌بیند

ز جا چو آن گل باغ زمانه بر خیزد هزار گونه بلا از [illegible] برخیزد

حجاب وصل تو ای گل خس وجود منست   خوشا نسیم تو کو از میانه برخیزد
مرا نسیم تو سوز دل آورد بزبان   صبا وزد چو بر آتش زبانه برخیزد
گهی که شست کند آن مه کمان ابرو   فغان و نالـه ز جان نشانه برخیزد
بمجلسی کـه سحابی بدرد دل نالـد
فغان و ناله ز جان نشانه برخیزد

در دل گرمم نسیم یار آه انگیز شد   بـاد بـر آتش وزیـد و شعلهٔ او تیز شد
در زمین جان گیاه مهر روید چون بهار   تاچوابرم دیده گریان زان خط نوخیز شد
مشك بر خاك سیاه افتاد از بی قیمتی   باد هر گه جانب آن زلف عنبر بیز شد
از دل ریشم بر آمد آه و دارد بوی درد   همچو بادی کز چمن بگذشت و عطر آمیز شد
کوهکن را رخنه افکندن بخارا بهر چیست   لعل شیرین چون نصیب خسرو پرویز شد
داشتم رو در دیار عافیت لیك از قضا   ره زن دین و دلم آن نرگس خونریز شد
در هوای نو گلی نالد سحابی دمبدم
جان من تا عندلیب گلشن تبریز شد

شادم که دی بمن نظری ازحبیب بود   وین شادی دگـر که بر غم رقیب بـود
از گفت و گوی من عجبی نیست پیش تو   هر جا که بود گل سخن عندلیب بود
اغیار را ز لعل تو صد کام دل رسید   مـا را زخوان وصل تو حسرت نصیب بود
در روزگار درد توای غیرت مسیح   ما رابخاطر آنچه نیامـد طبیب بـود
نشناخت هیچکس چو سحابی مرابلی
فرزند ملك عشق بعالم غـریب بـود

شمع سان هر کس بعشقت جان گدازی میکند
در میان بزم عالم سر فرازی میکند
اشکم از زلفت که دارد ذوقها ای گنج حسن
طفل وار از غافلی با مار بازی میکند

چشم مست او که راه عقل مردم میزند
با ملك از عین مستی تـر کتازی میکند
چشم خونریزت که میسازد دمادم غمزه تیز
از برای کشتن من کار سازی میکند
در هوای عشق هر کس باز رست از این و آن
چون سحابی از دو عالـم بی نیازی میکند

عشق جان را خبر رفع توقف آمد   همچو جبریل که در چاه بیوسف آمد
دوش با آن سگ کویش که تواضع کردم   سویم از راه وفا بهر تکلف آمد
جان دم وصل ندادم من وهجر تو رسید   دل محنت زده را وقت تـاسف آمـد
همچو آئینه بدرست برابر بـا مهر   دیدهٔ ما ورخ او کـه ترا دف آمد
میروم همچو سحابی بره عشق ز صدق
منکر این روش از اهل تخلف آمد

دمبدم یار بعاشق نظری میدارد   شاهد حسن بـآئینه سری میدارد
نیست در حلقه مستان می عشق رهش   هر که ازپا و سرخود خبری میدارد
دم زمهر تو زدن صبح جهان افروزیست   سخن عاشق صادق اثری میدارد
درهوایت طلب وسعی مرا فایده نیست   ای خوش آن مرغ که او بال وپری میدارد
شاهد منظر ما تنك دهانست ولی
صد نظر درسخن مختصری میدارد

خوش وقت حریفی که بمیخانه در آید   بنشیند و مستانه بافسانه در آید
ای آنکه شب و روز طلبکار وصالی   ازخویش برون آی که جانانه در آید
ای طالب کیفیت جاوید دمی باش   تا ساقی ما بامی و پیمانه در آید
در میکدهٔ عشق بجز مست کسی نیست   در خانهٔ آتش همه پروانه در آید

از خانه ما آنکه برد تیرگی عقل — ساقی است که با نرگس مستانه در آید
دل را بره عشق بجز غم نبود انس — دیوانهٔ سرگشته بویرانه در آید

در خانهٔ ما نیست کسی غیر سحابی
ویرانه مقامی است که دیوانه در آید

آئینه که او غبار دارد — کی نقش رخ نگار دارد
هر کس نگذشته از سرخویش — در کوچهٔ ما چکار دارد
هر چیز که غیر جان فشانیست — در عشق چه اعتبار دارد
ای عشق مباش همدم عقل — تو مستی و او خمار دارد

آن سبزهٔ خط که زیب گل شد
خاصیّت نوبهار دارد

زبانم هردم از وی نام گیرد — مگر این دل دمی آرام گیرد
کسی کز بادهٔ عشق تو مست است — کجا از دست دوران جام گیرد
نباشد گر فریب دانه صیاد — چگونه مرغ را در دام گیرد
بسوزد زاتش غم تیره رایی — که پند پختگان را خام گیرد

سحابی هر که مست غیر نبود
زدست یار جام کام گیرد

خطسبزه‌وش بر آن گل رو پیچ و تاب زد — دست قضا ببین که چه نقشی بر آب زد
عشقم بسینه خون جگر سوز دل گماشت — مطرب ببزم راه شراب و کباب زد
در بزمگاه عشق تو هر کس که راه یافت — چندان شراب خورد که او را شراب زد
وارستم از شب خودی و انجم خیال — تا سایبان براوج دل آن آفتاب زد

تا یک سخن سحابی از آن گنج حسن گفت
عشق آتش بلا بجهان خراب زد

دل را که داغهای تو برهم نشسته اند — گلدسته ایست کز چمن عشق بسته اند
آنها که از شراب تو یک جرعه خورده اند — مستان فتاده شیشه هستی شکسته اند
دانسته اند فاضل و باقی دور را — پیوسته اند با تو واز خود گسسته اند
دل بر هزار حال پریشان نهاده اند — جمعی که دل بحلقه زلف تو بسته اند

قومی که پی ببزم وصال تو برده اند
با آشنا نشسته ز بیگانه رسته اند

هر گه آن گل سوی گلزار گذر می آرد — باد بهر من سرگشته خبر می آرد
گر نباشد غرضش جلوه و نظاره خویش — آن پری آینه را کی بنظر می آرد
همچو خورشید مرا میشود اینجا روشن — هر گه آن ماه سر از خانه بدر می آرد
گفتمش خسته شدم تا تو طبیبم گردی — گفت کاندیشهٔ تو عمر بسر می آرد

ای سحابی پی آن نور که سوزی چون شمع
روشن است اینکه سر از جیب تو بر می آرد

باز اشتیاق آتش من باد میکند — گویا که آن نگار زمن یاد میکند
گل خنده میزند بگلستان که عندلیب — آتش زده ست در خود و فریاد میکند
دل را که در شکست گرفته ست دست عشق — ویرانهٔ ز بهر خود آباد میکند
چون باخبر شوم ز تو کز خویش میروم — هر گه که دل حدیث تو بنیاد میکند

از حرف لعل یار فتادم بکوه غم
شیرین حکایتی است که فرهاد میکند

از لعل دلکش تو دل افسانه میکند — دلکش فسانه ایست که دیوانه میکند
دل را هوای قامت شوخ تو میشود — مرغ بلا بشاخ بلا خانه می کند
سر از هوای عشق بعالم نهاده ایم — شیدای گنج راه بویرانه میکند
صد نیش بر دل من آزرده میزند — مشاطهٔ که زلف ترا شانه میکند

هر بیخودی که فکر لب تست دردلش — کی گفت‌و گوی باده وپیمانه میکند
بیهوش اگر شدم چوسحابی عجب مدار
زان رو که یار جلوهٔ مستانه میکند

عاشقان خوبکس نمیگیرند — شاهبازان مگس نمیگیرند
گر بود ره بباغ مرغان را — جا بکنج قفس نمیگیرند
نیست یك‌دم که لشکر غم‌ودرد — بی‌توام پیش‌و پس نمیگیرند
آن کسانی که‌درهوای‌تواند — راه اهل هوس نمیگیرند
ای‌سحابی‌مپوش‌مهر رخش
روی آتش بخس نمیگیرند

سگش هر لحظه دامان من‌اندوهگین گیرد
کسی گر یار گیرددرجهان یاری‌چنین گیرد
من‌محروم را جان دربدن تنگ‌آمدازغیرت
قباهر گه که دربر قامت آن نازنین گیرد
رقیب ازدست‌اوتاخاك‌برسر کرد نزدیك‌است
که سیلاب سرشك من همه روی زمین گیرد
ندارد جان من روی خلاصی زان‌لب‌شیرین
مگس پرواز نتواند چوپایش انگبین گیرد
سحابی‌درهوای آفتاب خودشب‌هجران
اگر آهی برآرم‌شعله‌درچرخ برین گیرد

بردار پرده از رخ وجان زادگان ببند — بگشای لعل ساحرو مارا زبان ببند
از روزگار عافیتم دل گرفته است — بر خیزای نگارو بلارا میان ببند
دنیا مجوی واز سخن خلق رسته باش — کم‌گیر لقمهٔ وسگان رادهان ببند

غفلت زیار و دیدن اغیارشرط نیست
دل‌برخیال اونه وچشم ازجهان‌ببند
مگشای‌راز خویش‌سحابی به پیش کس
گو خصم بی خبر کمر امتحان ببند

واعظ ز وعظ خویش پشیمان ندای چه سود
داری زبان ولیك زبان‌دان نه‌ای چه سود
از زندگی چوهست غرض بندگی دوست
جان داری و بخدمت جانان نه‌ای چه سود
در کعبهٔ وصال هزاران فراغت است
اما تو مرد راه بیابان نه‌ای چه سود
دل جمع میشود ز خموشی ولی دمی
فارغ ز گفت و گوی پریشان نه‌ای چه سود
ای گل‌زپای تاسر تولطف‌ونیکوئیست
یك‌لحظه باسحابی گریان نه‌ای‌چه‌سود

زهردردت‌چون‌صفابخشد شکر آئین‌شود — داروی تلخی گر زوصحت رسدشیرین‌شود
کی تواند رخ بپای‌اسب‌شاه خویش‌سود — بر بساط‌عشق کج‌رو آنکه‌چون‌فرزین‌شود
گر نبینم خرمن روی ترا ای‌مه شبی — دانه‌های‌اشك‌من‌چون خوشه‌پروین‌شود
شهریار من بداد من برس بهر خدا — تا کی این‌بیداد برجان من مسکین‌شود
تیره‌شد روزم سحابی وار یارب تابکی
حایل خورشید رویت طرهٔ پرچین‌شود

رخت زدیده ضیا دردل من اندازد — چومه که‌عکس بخانه زروزن اندازد
بغیر عشوهٔ ابرو و غمزه با من زار — کمان برو کشد و تیر برمن اندازد
بهر طرف روی‌ای گل هزارسوخته‌را — شرار حسن تو آتش بخرمن اندازد

نه‌افتدش‌زخزان روی‌زردی هر گز   نسیم لطف تو گرزه بگلشن اندازد
براردش‌چوسحابی زصبروهوش‌وخرد
بهر که‌یك‌نظر آن‌چشم پرفن اندازد

هرچند زیار ناز باشد   از جانب ما نیاز باشد
ازدردتو هر نفس‌دلم را   صدنالهٔ جانگداز باشد
بااینهمه‌عز وقدرمحمود   خاك قدم ایاز باشد
درپردهٔ‌عشق ای‌سحابی   هرلحظه هزار سازباشد
آگه نشود زنغمهٔ او
هر کس که‌نه‌اهل‌رازباشد

تنها نه دلم خسته درد طلب آمد   کزحسرت پابوس‌تو جان هم بلب‌آمد
دی‌روی ترادیدم‌وحیرت زده گشتم   کان دولتم از بخت بد خود عجب‌آمد
گوروی‌چوخورشیدتوعیسی‌نفس‌من   کز دوری تو روز حیاتم بشب آمد
دلدار جفا پیشه و اغیاربداندیش   اینها همه درد دل ماراسبب آمد
ای گل بهوای توزبس گریه که کردیم
ما را بره عشق سحابی لقب آمد

زین‌سان که‌دل از تیرتو وارسته‌نگردد   کس غیر بلا گرد من خسته نگردد
باقامت‌خم‌سجدهٔ‌پی در پی من چیست   در دیده گر ابروی تو پیوسته نگردد
آن شوخ که بگشود برویم در غم را   یارب در شادی برخش بسته نگردد
پیوند بهر رشته مقصود نیابی   تا رشته هستی تو بگسسته نگردد
گنج وصالش نبود دست سحابی
هر کس زطلسمات‌خودی‌رسته‌نگردد

ز تاب عشق ما را هر چه‌آید پیش میسوزد
که‌آتش‌هرچه‌می‌بیند بغیرازخویش میسوزد
چو بینم لعل شور انگیز اوآتش فتد در دل
بلی‌هر گه که می‌آید نمك بر ریش میسوزد
بروز وصل آن خورشید افزود آتش شوقم
بلی هر کس بآتش پیش باشد بیش میسوزد
بهر جانب که روآرد هزاران خرمن ایمان
ز عشق آن مسلمان سوز کافر کیش میسوزد
بیاای‌عشق‌ودل‌رامست‌ومجنون کن که‌جانم‌را
فسو نسازی گرم عقل دور اندیش میسوزد
ز برق حسن عالم سوزت ای خورشید‌حیرانم
که شه‌میگریداز عشق تو و درویش میسوزد
ز تاب روی آن خورشید دل را سوختم آری
باتش چون سحابی هر که آید پیش میسوزد

آنانکه فقر را بتنعم فروختند   فردوس را بدانه گندم فروختند
جان بر کفند در سر بازار عشق‌تو   یوسف‌رخان که‌حسن‌بمردم‌فروختند
جان‌میدهم‌بعشق‌توزانسانکه‌مفلسان   جنس کساد را بتظلم فروختند
گویا خبر ز حکم قضائی نداشتند   باخلق‌آن کسان که تحکم‌فروختند
رو نه براه عجز سحابی که سودنیست
آن فرقه را که عجب وتعظم فروختند

پادشاه عشق تاآهنگ طبل باز کرد   شاهباز جان من صید همای راز کرد
تاشدآن گل‌انجمن‌افروزدل‌چون‌مطربان   عندلیب جان من قانون زاری ساز کرد

در هوای دانهٔ خال تو مرغ جان من   بال همت زاشیان پست عالم باز کرد
آن شکر لب تا نمود آئینه رخسار را   جان‌سخن‌چون‌طوطی‌شیرین‌زبان آغاز کرد

چون سحابی میرود از چشم من اشك نیاز
چشم او سویم نگاهی تاز عین ناز کرد

مست قدح نوش من جلوه کنان میرسد   کرْدم او مزده را نشأهٔ جان میرسد
کس‌نرسدای‌خریف در صف مستان‌عشق   وررسد از جذبهٔ پیر مغان میرسد
از دلم‌ای سوزعشق شعله مکش شمع وار   زانکه سرم میرود گـر بزبان میرسد
گفت بمردن رسد کار تـو آخر ز ما   عشق اگـر ایـن بـود کار بـآن میرسد
باتو چسان حال خودشرح‌نمایم که من   میروم از حـال چـون وقت بیان میرسد

ابر صفت دمبدم دیده سحابی پر اب
درچمن کوی تو گریه کنان میرسد

مینمایم گاه‌اشك سرخ و گه رخسارزرد   پیش او هر دم برنگی میکنم اظهاردرد
بر امید آنکه بـر خیزد نسیم رحمتی   در بیابان تمنای تـو افتادم چو گـرد
صبح‌ای‌همدم‌نه‌پنداری‌نسیم‌است آن که‌من   در غم خورشیدرویی بر کشیدم آه سرد
از دل‌پر آتشم دودی که بر شد برفلك   گشت‌ابری‌در هوای‌عشق اوو گریه کرد
قصهٔ آسودگی‌ازمن چه میپرسی که‌من   درغم‌عشقت‌فرامش کرده‌ام‌ازخواب‌وخورد

درد خود را چون سحابـی میکنم پنهان ولی
میدهد هردم گـواهی اشك سرخ وروی زرد

گهی جمال و گه ابرو باهل حال نماید   چنانکه ماه گهی بدرو گه هلال‌نماید
ز بسکه دیدن آنروی را محال شناسم   گهی که در نظر آید مراخیال‌نماید
کجاست قـوت نظاره چشم آدمیان را   گر آن‌فرشته خصال پری مثال‌نماید
مشو فریفته ای مرغ‌دل که دانه ودامست   گهی که‌آن‌بت‌عیار زلف و خال نماید

ز سینه شعله کشد آتش نهفته بگردون   دمی که از پس برقع مه جمال نماید
مگو که میرسی آخر بکام دل زدهانش   که‌این سعادتم از بخت بد محال نماید

هز ار آه بر آید ز جان خلق سحابی
دمی که آتش عشق تو اشتعال نماید

دوری و از تو ما رادردیده‌نور باشد   خورشید نور بخش است هر چند دور باشد
هردم‌رسدبگوشم‌درچنگ‌مطرب‌عشق   آن نغمهٔ که جان را از وی سرور بـاشد
هرجا که‌درحضوری‌ای‌مرهم‌دل ریش   دلخستهٔ غمت را آنجا حضـور باشد
دو رازبهشت کویت ای‌مقصد اسیران   در چشم مـا نیاید گـر روی حور بـاشد

جز روی جان فزایت در دیدهٔ سحابی
گر روی حور آید در وی قصور باشد

بی حال عشق ما را خاطر ملال دارد   آنکس که‌نیست عاشق‌یارب چه‌حال‌دارد
گویند نشأهٔ عشق از وصل میفزاید   زانرو همیشه عـاشق ذوق وصال دارد
نظاره کردن ایدل خورشید روی اورا   خـوش دولتی است امـا بیم زوال دارد
در تاب هجر آن رو در یاد ماست دایم   چون تشنهٔ که در دل فکر زلال دارد

شعر تو ای سحابی محتاج خط خوش نیست
روی نکو چه حاجت بـا خط و خال دارد

چنانم‌بی‌خبردرره‌گذر دیدار آن گل کرد
که آگـه نیستم کـودید سویم یاتغافل کرد
زمیدان محبت برد گوی وصل بـد حالی
که‌چون‌من‌درخم‌چوگان‌مهجوری‌تحمل کرد
بهارآمد نه سرزد گرد کویت سوسن و لاله
که‌خون کشتگان‌خنجر عشقت‌د گـر گل کرد

نه‌باد تند درصحن چمن بر غنچه زد خود را
که ازتندی‌جفائی بر دل پر خون‌بلبل کرد

توکل کن سحابی در چنین راه خطرناکی
که‌این‌ره‌راسلامت‌رفت‌هر کس کوتوکل کرد

آنکه پیوندد باو مانندِاویکتا شود قطره‌با دریا چو آمیزد بلی دریا شود
خاکساری‌را که‌خورشیدتجلی‌جذب کرد ذره سان میلش بسوی عالم بالا شود
آنکه او اسرار را مخفی ندارد عاقبت بـر سردار بلا منصوروش رسوا شود
آه را پنهان کشم تا نایدش بردل غبار هر گه‌آن‌آئینه‌رخسار ازرهی پیداشود
آن‌دهن‌خندان‌شودچون ازخطش‌آهی کشم بر مثال غنچه کز باد بهاران واشود

مانع راهست دنیاای سحابی و زیار
دور ماند آنکه او در ماندهٔ دنیاشود

تا نه زپرواز جان‌خان خودی طی شود قصه سیمرغ عشق بر تو عیان کی شود
عشق و پس و پیش تیغ دور نباشد اگر بارگی سعی ما در ره او پی شود
هرگزم ازجان نرفت ذوق طواف درش از دل مجنون کجا آرزوی حی شود
صیقل زنگار غم زاینه دل می است دل شود از غم تهی جام چوپرمی‌شود

همچو سحابی بدوست و اصلم از بی خودی
راه نیابد بوصل آنکه نه چون وی شود

دل آزرده کز آسیب‌مرهم‌صد فغان دارد گراز نیش جفابیتاب‌باشد جای‌آن‌دارد
مراهرچند ناکامی بود حاصل ترایارب خدا برمنتهای همت خود کامران دارد
از ان رواز‌سخن‌لب‌بسته‌آمدغنچه‌نورس که‌پیش‌آزدهن مهرخموشی‌بردهان‌دارد

سحابی را اگر از لطف سوی خویشتن خوانی
اگر جان را برسم تحفه نارد ترجمان دارد

نمود آن‌روی‌و‌برق‌آهم‌ازافلاك برترشد برآمد ماه من از خانه و عالم منورشد
درین‌ظلمت‌بسوی‌چشمهٔ‌حیوان‌نشان یابد سکندروار آنکس‌را که‌خضرعشق‌رهبرشد
عجب‌نبود اگرشاهنشه روی‌زمین گردد همای‌عشق آنکس‌را که‌برسرسایه گسترشد
بکن‌بر‌جان‌محنت‌دیده‌ام‌هر‌حکم میخواهی که‌ملك‌جان‌من‌سلطان‌عشقت‌رامسخرشد

سحابی در طریق عاشقی خوکن بغم خوردن
که خاك هستی عاشق بآب غم مخمر شد

بر امید آنکه او یکدم طبیب من شود هر کجادردیست‌میخواهم نصیب‌من‌شود
گربراه‌دوست‌جان‌دادی‌دلاغمگین‌مباش ای‌خوش‌آن‌عمری که‌آن‌صرف‌حبیب‌من‌شود
چشم میخواهم که‌یکدم‌بر ندارم‌ازرخت لیك میترسم مباد،او هم رقیب من شود
شهریارا من بداد من برس بهر خدا تا کی این‌بیداد بر جان غریب من‌شود
طفل راه عشقم و دانم نکو آداب راه پیر عشق از لطف اگریکدم‌ادیب‌من شود
عندلیب‌جان‌من‌مست‌است‌و‌اندر‌ازعشق هر که آگاه از نوای عندلیب من‌شود

چون‌سحابی میشودجان نوی‌روزی‌مرا
گر مسیحای لبش‌یکدم‌طبیب من شود

خویشتن را هر که خاك آن کف پا میکند
سرمه وش در دیدهٔ اهل نظر جا میکند

قامت آن شمع تا آتش بجان من فکند
شعله آهم دما دم میل بالا میکند

گر ز جام عشق او مستیم ورسوا دور نیست
بادهٔ‌مستی ، عشق رسوایی تقاضا میکند

وقت لطف و مرحمت دارد نظر سوی رقیب
میل بیدادش چو باشد روی با ما میکند

تا سحابی منشی دیوان شاه عشق شد
نامهٔ شوق دگر هر لحظه انشا میکند

شاهباز جان من تا در هوایت پر گشاد
خانه تن را چو مشت خاروخس بر باد داد
رشك صورتخانهٔ چین است از عین صفا
تا خیال او قدم در خانه چشمم نهاد
ایکه هستی در نظر از حور و غلمان خوبتر
رفته در کوی تو ما را روضهٔ جنت زیاد
خواستم عمر درازی لیك از بخت سیاه
صد گره از زلف او در رشتهٔ جانم فتاد
ای سحابی در هوای کعبهٔ مقصود خویش
در بیابان طلب سرگشته‌ام چون گرد باد

نمود یارو غمم انتها نمی‌یابد — بجان رسیدم و دردم دوا نمی‌یابد
کسیکه صیقل ظلمت‌زدای عشق نیافت — چو زاهد آینه او صفا نمی‌یابد
ز دیده آنکه نشوید غبار خودبینی — هزار سال بگردد ترا نمی‌یابد
ز بسکه اهل وفا سر نهاده‌اند کسی — بر آستان جلال تو جا نمی‌یابد
سحابی ازهمه زان گشته است بیگانه
که در زمانه کسی آشنا نمی‌یابد

ناقهٔ شوق اگر قطع بیابان نکند — ره رو عشق طواف حرم جان نکند
خسته عشق ترا آرزوی صحبت نیست — صاحب درد تو اندیشهٔ درمان نکند
هر گدایی که تمنای تو دارد در سر — هوس تاج کی و تخت سلیمان نکند
خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد — یاد دیگر هوس چشمهٔ حیوان نکند

هر که یابد بسر گنج وصال تو نشان
چون سحابی طلب عالم ویران نکند

خلیل عشق تاره در دل صورت پرست آورد
بت و بتخانهٔ دل را سراسر در شکست آورد
همای عرش پروازی‌ترا یارب چرا زینسان
هوای دانه و آبی فرو در خاك پست آورد
ز جان ناتوان من بر آمد صد فغان بیخود
دلم هرگه که یاد غمزهٔ آن چشم مست آورد
ز جور لاله‌رخساران بدخو داغ حسرت بود
گلی کز باغ عالم عاشق مسکین بدست آورد
جهانی ذره وش سر گشته عشق تو گشت اما
سحابی مهر رخسار تو از صبح الست آورد

ازآن ای گل چوخس دستم بدامان تومی‌آید
که بوی آشنائی از گریبان تو می‌آید
مرا خشك است کشت عمرو میجویم نمی ازتو
که این لطف و کرم از ابر احسان تومی‌آید
خدنگت سینه‌ام را چاك زد منکر مشو جانا
کزین سان موشکافیها ز پیکان تو می‌آید
حدیثی هرگه از جمعیت دل بگذرد جایی
مرا یاد از سر زلف پریشان تو می‌آید
براه انتظارت ای سحابی رفته جان اما
گر آن عیسی نفس پیدا شود جان تومی‌آید

بجز حکایت یاری که بر نمی‌آید — دگر دهان ترا هیچ در نمی باید
فزود حسن تواز خیل عاشقان آری — متاع را ز خریدار قیمت افزاید
بخانهٔ که‌در و نیست‌چون توحوروشی — اگر بهشت بود دل در و نیاساید
غبار غیر ز دل بود عشق یار مرا — چو صیقلی که ز آئینه زنگ بزداید
بتی که خواند سحابی غلام خود ما را
طفیل خدمت اوئیم هر چه فرماید

تا گرد راه هستی ازچشم جان من شد — سری که بود پنهان خاطر نشان‌من‌شد
باشد چنانکه موسی ره برد باتش طور — بر ره روی که روشن سوز نهان من‌شد
جز شرح‌سوز چیزی‌ناوردبرزبان شمع — دربزم عشق یکشب تا همزبان من شد
صد جویبار حسرت سازم زوان ز گریه — درهر گذر که روزی‌سرو روان‌من‌شد
جان‌درتنم‌سحابی چون‌مرغ‌درقفس‌بود
آن گلعذار آمد آرام جان من‌شد

هردلی کز یوسف خود بوی پیراهن شنید
غنچه سان سردر گریبان پای دردامن کشید
دیدآن گل‌ساکن کوی خودی وز ناز گفت
بلبل بیخان ومان جایی به‌از گلشن ندید
باز شد چون دیدهٔ یعقوب چشم جان من
تا از آن یوسف نسیمی در مشام من وزید
ناوك بیداد وشمشیر جفا وجود بود
آنچه برمن در ره آن‌ترك صید افکن‌رسید
تیر گی راعاقبت‌زائینه دل پاك ساخت
هر که‌اوهمچون‌سحابی باده‌روشن کشید

آن شکر لب که نظرسوی‌من مسکین کرد
گریهٔ تلخ مرا دید و لبی شیرین کرد
بگذر از خود بره عشق که ره‌یافت بوصل
قطع‌این مرحله هر کس که‌بدین‌آئین کرد
غرضش سوختن جان من مسکین بود
آنکه رخسار ترا رشك گل و نسرین کرد
دوش بر سنبل زلف تو دعا گفت هزار
دست برداشته گل‌شب‌همه شب آمین کرد
چون سحابی‌صفت حسن کسی تا گفتم
هر که بشنیدسخنهای‌مرا تحسین کرد

دلم را بیوفائی تو پامال سگان دارد
اگر بردارم‌از کوی تو دل راجای آن‌دارد
بجانی اهل‌دل را تانوید وصل خود دادی
طلبکار وصال تست‌چون من‌هر که جان‌دارد
چو گل بگشای‌دست‌زرفشان‌راکاندرین گلشن
دلش‌چون غنچه‌پر خونست‌آنکوزر نهان‌دارد
مگرسوزو گدازم شمع راروشن شداز عشقت
که‌شرح‌سوز من‌شب تاسحر گه برزبان دارد
سحابی‌را که آورده‌بجان درد سرهستی
امید جرعهٔ از رحمت پیر مغان دارد

خط ازرخ تو نقاب حجاب بالا کرد — بهار حسن توآخر عجب گلی‌وا کرد
نقاب شرم ترا دست غیر تابرداشت — گل عذار تو عاشق هزار پیدا کرد

اگرچه شهرهٔ مصر جمال شدیوسف   رخ تو برسر بازار حسن غوغا کرد
ازان زمان که تورخ تافتی بکینه زما   بلا و محنت و اندوه روی با ما کرد
بزم وصل سحابی نمیتوانم رفت
زبسکه عشق مراپرده سوزو رسوا کرد

آن گل که درتبم زلبش قند میدهد   من بیخودم زگریه و اوپند میدهد
درد مرا دوای طبیبی است مهربان   دشنام کان دولب بشکر خند میدهد
چون نگندم زخویش که آن مصحف جمال   هردم مرا زغیر تو سوگند میدهد
یك حبه نیست هردوجهان یوسف مرا   این پیر زال بین که بهاچند میدهد
پیوسته میشود بپراکندگی اسیر
هربندهٔ که ترك خداوند میدهد

گاه باصد ستمم راضی و شاکرسازد   گه بانواع کرم شاکی و کافرسازد
گه بیك غمزه دهد نرگس او بربادم   گه بصد درد لبش ساکن وصابرسازد
شادی هردو جهانرا بجوی نستانم   گرغم او بمن شیفته خاطر سازد
تابغیب دهنش گم شوم ازنکته راز   سازداز خویش مراغایب وحاضرسازد
گم شوی همچو سحابی ونیابی خود را
حرفی از باطن خود گربتوظاهرسازد

نتوان صفت سوز نهان برد بکاغذ   پیداست که آتش نتوان برد بکاغذ
افروخت قلم دود برآمد بسراو   تاحال من سوخته جان برد بکاغذ
دل برونق عشق کهشکرشکنی کرد   خودخورد شکر کلك زبان بردبکاغذ
عشق است که برصفحهٔ تن صورت جان کرد   یادست قضا نقش جهان برد بکاغذ
ماخاتم عشقیم وزما جمله جهان مهر
از صورت ما خلق نشان برد بکاغذ

آنکس که نیست عاشق او را هلاك بهتر
جسمی که جان ندارد در زیرخاك بهتر
هرسینه و دلی را کز عشق نیست در دی
آندل فگار خوشتر وان سینه چاك بهتر
چون کام دردمندیست معشوق را زعاشق
پیوسته عاشقان را دل درد ناك بهتر
چون هرچه غیر معشوق آلایش است جان را
لوح ضمیر عاشق از غیر پاك بهتر
گرزندگی سحابی صرف وصال نبود
از تیغ هجر مارا تیر هلاك بهتر

بودی گرم بدست سر تار اختیار   عقدگهرز دیده نمیریخت بر کنار
تاهمنفس بمطرب عشق توام چونی   هردم برآیدازدل من ناله های زار
رفتم بباغ بادل چون غنچه پر زخون   از جور یار وطعن رقیب ستیزه کار
میخواند بلبلی زپی حسب حال من   فریاد ازغم گل وداد از جفای خار
قدت که بسته اند برواهل عشق دل   شاخ گلیست بسته بروغنچه صدهزار
گاهی در آتشم چوسحابی و گه در آب
زین سینهٔ پرآتش وزین چشم اشکبار

شوق بلبل چه عجب جلوهٔ گل رابنگر   جنبش جزو مبین جذبهٔ کل رابنگر
ایکه پیش رخ او حال مرا میپرسی   تابش مهر ببین جوشش مل رابنگر
لب گشاباسخن عشق وگرت هست شکی   از کلام احدی سورهٔ قل را بنگر
رخت ازآب برون آرو سلامت بگزین   پای مگذار برود وسر پل را بنگر
ایکه جستی خبرحال سحابی بردوست
گریهٔ ابر ببین خندهٔ گل را بنگر

روی زیبای تو بی‌پرده به‌آید بنظر / نور خورشید که بی ابر بودروشنتر
درحدیث‌خوش‌اورای‌عتابش‌پیداست / خار در آب توان یافت زتاثیر اثر
جان‌زدیوانگی‌شوق‌تو‌بگذاشت‌بدن / عقل درمعرکه عشق توانداخته سپر
چشمهٔ‌چشم تو گرپاك شود بنماید / جلوهٔ صورت معنیش زمرآت صور
قطرهٔ‌اشك‌من‌ازعشق‌سبق‌خوان‌رهست / طفل بی‌ترس معلم نکند درس ازبر

اینکه از میکدهٔ عشق طرب میخواهی
باده خور همچوسحابی وغم دور مخور

هرکه با او بیشتر باشد شتابش بیشتر
ذره هرچندی که برتر اضطرابش بیشتر
ذکر او هرچند کردم اشتیاق من فزود
هرکه سر خوشتر بود میل شرابش بیشتر
بیشتر شد سوز من هرچند دیدم روی او
همچو مستسقی که شد آتش زآبش بیشتر
چون حجاب روی‌او جزحیرت‌اوهیچ نیست
هرکه با او بیشتر باشد حجابش بیشتر
هرکه‌سرخوشتر زجام لعل آن کان نمك
چون‌سحابی‌شور درجان کبابش بیشتر

ترادیدم بحسن‌از جمله برتر / دلیل حیرت است الله اکبر
زمرشد سرمکش گرمردراهی / بودبرتن سرو بر قوم سرور
بنه پا بر سر عالم بما آی / که‌آیی‌همچوصاف‌ازدردبی‌سر
بمنزل کی رسی بی‌جذبهٔ عشق / نباشد سایه را جز نور رهبر

بقوت میدهد مار خودی را
کسی کومست گشت ازجام حیدر

تا وجود ما زره شد برکنار / مونمیگنجد میان ما ویار
غیراو کاندر دل‌و‌چشم من است / کس نمی‌بینم نهان و آشکار
تادر آمد یك ره‌آن گل در نظر / گشت پیدا دردلم صد خار خار
در هوای آنکه گیرم دامنش / خاك گردیدم براه انتظار

در هوای عشق او سرگشته ام
چون سحابی بادوچشم اشکبار

قد برافراختی‌ورفت قرار ازمن‌زار / سروچون جلوه کند سایه‌نمایدبقرار
ظلمتی را نبود طاقت نظارهٔ نور / زاهدان‌راپی‌آن نیست بمیخانه گذار
دل‌بعشق تورمید از نفس هم‌نفسان / از صفا بود که آئینه پذیرفت غبار

اشك‌و‌آهم چوسحابی بود ازداغ درون
بی تو‌ای سیمبر سرو قد لاله عذار

ربود دل زکفم بازدلستان دگر / فتاد کار دلم با بلای جان دگر
وصال‌راشده نزدیك ای اجل‌وعده / خدایرا که امان ده مرا زمان دگر
مزن بتیغ تغافل مرا همان انگار / که کشته شد بستم باز ناتوان دگر
نه‌چین‌فکند‌درابرو که‌باز‌بزه کرد / بقصد قتل من‌خسته دل کمان دگر

حدیث خویش سحابی‌چسان نهان‌سازم
کزوهست برسر هرکوچه داستان دگر

صد جفا کردی و من پیش تو شرمنده هنوز
سرو آزاد ترا از دل و جان بنده هنوز
زاتش حسن تو ای شمع چو پروانهٔ زار
سوخت سر تا قدم ما و تو در خنده هنوز

شب تاریك غم آمد بسر، ای ماه و مراست
کوکب اشك چو سیاره درخشنده هنوز
یك ره از باغ سهی قامت من رفتی و هست
سرو از خجلت قد تو سر افکنده هنوز
قامتم چنگ شد از غم چو سحابی اما
بینوا نیستم از لطف نـوازنـده هنوز

ما فتادیم ز پا عشق سبك خیز هنوز — سوخت این مشت خس و آتش او تیز هنوز
لشکر فتنه جهان برد بتاراج بلا — شیوهٔ غمزهٔ غماز تو انگیز هنوز
عالمی بر سر هم غرقه بخون ریخته‌اند — چشم پر فتنهٔ او بر سر خونریز هنوز
بعد من قرب شد و رخصت یك بوسه نشد — رفت بیماری و من خستهٔ پرهیز هنوز
عالم از بوی سر زلف تو سودایی شد
دمبدم باد صبا غالیه انگیز هنوز

جان بزیر بار در دود دل با فغان هم نفس — محمل عشق ترا جان ناقه آمد دل جرس
گریکام دل گلی نامد بدستم نیست غم — بر دل من زین چمن داغ تمنای تو بس
از هوای کوی او افغان کند در سینه دل — ناله مرغ از غم گلزار باشد در قفس
مردم و یك پرسش از لعل توام حاصل نشد — جان بنامیدی بر آمد ماند در دل این هوس
ای سحابی کس چو یار از حال تو آگاه نیست
درد مجنون را نداند همچو لیلی هیچ کس

از حیرتم بفکر لب او نیافت کس — شکر فروش راه شکر بست بر مگس
از مهر او برفتن جان نالهٔ دل است — چون صبح و کاروان و فغان کردن جرس
زان گل هوای وصل مکن ای اسیر خویش — پرواز مرغ را ندهد سود در قفس
عشاق را بعالم و آدم قرار نیست — در پیش سیل تیز چه بندد ز مشت خس

آنرا که دل پرست ز سودای گلرخی
یکدم نمیکند چو سحابی ز گریه بس

نه شهره‌ام بسخن دور از آن گل نورس — خس وجود مـرا میبرد نسیم نفس
براه سرو قدان و شکر لبان مـردم — خوش آن کسی که نرفت از پی هوا و هوس
بیا و شرح ره عشق بشنو از دل مـا — که وصف رفتن محمل بود صدای جرس
مپرس حال مـرا نزد او توان دانست — که پیش آتش سوزان چه حال دارد خس
نشان وصل سحابی مده بهر غافل
حدیث گنج نهان رامگوی باهمه کس

گردون کمان و تیر فکندن نشانه‌اش — افتاد دور آنکه در آمد بخانه‌اش
بیدار باش و کم شنو افسون او که کرد — بسیار چون تو خواب فنا از فسانه‌اش
بنشین بکنج محنت و منشین ببزم او — بشنو حکایت مـن و مشنو تـرانه‌اش
تو طایر خجسته و بهر فریب تو — کیدست دلفریبی و دام استدانه‌اش
آهم کشید شعله و در شرح سوزمن
باشد زبان حال دگر هر زبانه اش

بسکه چون خورشیدمی تابد مه رخساره‌اش — شمع بینش محو میگردد دم نظاره‌اش
دل زدستم برد زلف آن مه و دارد کنون — قصد جان ناتوانم نرگس خونخواره‌اش
عشق آن لیلی شمایل هر کرا از جای برد — ساخت در وادی غم مجنون صفت آواره‌اش
با تو خواهد بود ای بدمهر مارا دل یکی — گر بتیغ جور خواهی ساختن صدپاره‌اش
دی چـو درد بیـدوای خویش گفتم باطبیب
گـریـه آمد بر من دلخسته بیچاره اش

زهد را بگذار ای صوفی می نابی بکش — خرقهٔ آلودهٔ داری بیا آبی بکش
ای صبا از خاك کویش بخت مارا سرفراز — سرمهٔ بیداری در چشم پر خوابی بکش

تا بکی تیغ ستم بر جان نزدیکان زنی   بهردوران نیز یك ره‌تیر پرتابی بکش
ایکه مرغ خاطرت را بیم ازدام بلاست   پای فکردل ز راه زلف پرتابی بکش

ای سحابی بر در میخانه رو از خانقاه
سرمهٔ بینش بچشم از خاك هربابی بکش

ما مست گشته‌ایم ز جام طهور خویش   دانسته‌ایم جنت‌و حور و قصورخویش
تا همچو صبح دم‌زده‌ایم‌از جمال دوست   روشن‌نموده‌ایم جهان را بنور خویش
ما اولین قدم زده در کوی یار خود   حاجی وراه کعبه و پندار دور خویش
ما همچو آفتاب جهان را گرفته‌ایم   بی‌بهره‌مانده‌تیره‌دل‌ازچشم کورخویش
مائیم و غیر ما نبود در جهان کسی   ظاهر کنیم بر همه وقت ظهور خویش
ما بلبلان گلشن اسرار حیدریم   داودومرغ‌بیخودولحن(۱)زبورخویش
سر گشته‌اند جملهٔ پی‌کام خویش و ما   بزم حضورخویش‌و شراب‌سرور خویش

گفتار ما ز صور سر افیل برتر است
گرمرده بشنود بدر آیدز گور خویش

ماجان‌سپرده‌ایم بآن‌جان فزای‌خویش   یعنی که گشته‌ایم فنا در بقای‌خویش
هر کس که بود عشق‌بکاری‌روانه کرد   ما رانگاه داشت همین ازبرای‌خویش
در گلستان عشق دمادم ز گلرخی   چون‌عندلیب مست‌شویم‌ازنوای‌خویش
تا مهر اوج عشق شدم هردو کون را   دیدم‌چوذره رقص کنان‌درهوای‌خویش

کاری بغیر عشق نکردم پسند خود
چیزی ورای دردندیدم دوای خویش

بر نوای عشق جز عاشق ندارد اطلاع   شمع‌چون‌مطرب شودپروانه‌آیددرسماع
در صفات‌عقل‌رسم و راه‌ذات عشق‌نیست   کور را بر جلوهٔ خورشید نبود اطلاع
عشق‌تایکی‌ممراسوی‌دیارخویش‌خواند   رفتم‌از شهر خرد کردم دل‌ودین راوداع

۱- بیخود - بلاراده - شوریده - آشفته - در جلداول حیات‌القلوب تالیف مجلسی ضمن‌احوال داوود حکایتش آمده .

بلبلان‌رادرخروش‌آورده‌خاموشی گل   درزبان گفت و گوشورست گوش استماع
تیغ‌سودای‌تودایم غرق خون داردمرا   این بلا را نیست‌یکدم بر سرمن‌انقطاع
اشك‌و آه‌من هم ازشوردل من خواسته   کرده ابر دود از دریای آتش ارتفاع

تا بدست عشق دادم کلك خاطر زان نگار
چون‌سحابی میکنم هر لحظه نقشی اختراع

گشت مجنون قدت‌لیلی وش‌من سروباغ   بر سر او زاشیان مرغ بنهادند داغ
در جفای دوست ناید یا دم از مهرووفا   با بلای عشق از آسودگی دارم فراغ
رفت یارو کشته‌شد بی او چراغ دل‌مرا   میرود اینك برونم دود حسرت ازدماغ
تا بود رخسار تو ناید ز مهر و ماه یاد   آری آری‌نیست‌حاجت‌روزروشن‌باچراغ

چون‌سحابی هست در کویت رقیبان را چکار
زانکه بلبل جای در گلزار میدارد نه زاغ

یا بد سخن بگوش توای بحر دل شرف   گوهر نگشته قطره مگر دردل صدف
شد غمزهٔ تو باعث افغان دل مرا   بی ضرب تیر ناله محال است از هدف
دانی که‌چیست‌خال تراخط زروی حسن   سلطان نشسته فردو سپاهی کشیده صف
جانی که بهراو ندهی میرود بباد   عمری که صرف او نکنی میشود تلف

شاهیم چون سحابی و مستغنی از دو کون
یعنی که گشته‌ایم گدای شه نجف

ما نه‌تنهامضطرب‌حالیم ازچوگان‌عشق   مهرومه‌سر گشته‌چون گویندومیدان‌عشق
بر امید آنکه یابم گوهر وصل ترا   قطره آسا گم شدم در بحر بی پایان عشق
گونه گونه دمبدم برمیدهد گلهای‌راز   در ریاض جان من بارید تا باران عشق
عاقبت‌در گلشن‌وصلش گریبان‌گیر بود   هر کسی‌چون‌خاروخس‌زددست‌دردامان‌عشق

چون سحابی خویشتن را رنگ دیگر یافتم
تا در آمد در تن فرسودهٔ من جان عشق

عشق پیدا کن که گردی ازغم عالم خلاص   وه غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص
بسکه بیخود کرده فکر وصل و هجر او مرا   گشته‌ام از شادی سور وغم ماتم خلاص
تا شدم لذت شناس درد ز خم تیغ او   گشتم ازسودای درمان و غم مرهم خلاص
با غم عشق تو یکدم عالمی را صبر نیست   وای جان من کزین غم نیستم یکدم خلاص

هر که در آئینه دل میکند یك ره نظر
چون سحابی میشود از فکر جام جم خلاص

یارب او راز جفای دل ما چیست غرض   از جفای دل بی حاصل ماچیست غرض
دمبدم سوی دگر دیدن و گفتار بسهو   وان بعمدا نشدن مایل ما چیست غرض
کار صد بیدل در هم شده آسان کردن   حل نگرداندن یك مشکل ماچیست غرض
هر زمان مردهٔ دیگر بنفس جان دادن   هردم از تیغ جفا بسمل ماچیست غرض

جهد کن تا چو سحابی بدمد کشته عشق
ورنه زا میزش آب و گل ما چیست غرض

درطریق عشق نیکو نیست باعقل اختلاط   چون تو کل کردی ره رو خوش نباشد احتیاط
تا بچشم عقل حیران صفات عالمی   کی شناسی ذوق عشق ومحو وسکر وانبساط
کم کند وسواس عقلش درصفات مختلف   هر که او را راز دان عشق ندهد ارتباط
تو اسیر وصف عقل و روی تو در ذات عشق   تو جمل گردیده و راه تو برسم الخیاط

چون سحابی تا شدم در ذات هستی سوز عشق
فار غم از فکر اندوه و غم و عیش و نشاط

بگیر جام می از گردش زمانه چه حظ   جمال عشق تماشا کن از فسانه چه حظ
بمجلس ارچه نشینند صد سکندر وجم   نباشد آینهٔ جام درمیانه چه حظ
مرا که شیخ نیم از سماع و وعظ چه سود   ترا که مست نهٔ از می و ترانه چه حظ
اگر نگاه تو نبود برین [illegible] چه فیض   وگر خدنگ تو ناید برین نشانه چه حظ

مرا که همچو سحابی خوشم بکنج غمت
ز تاج ومسند و سلطانی و خزانه چه حظ

مطرب عشق چو در پرده نوازد نی وچنگ   ره بکارش نبری تا نشناسی آهنگ
کوهکن چون کند از لعل لب شیرین یاد   میزند تیشه ز درد دل او سر بر سنگ
جز رخ زرد که بر دعوی عشق است گواه   عاشقانرا نبود از چمن عالم رنگ
گرچو گل نشکفم ای سروسهی خورده مگیر   من که چون غنچه‌ام ازفکر دهانت دلتنگ

چون سحابی اگر از گلشن کویت دورم
همچنان بلبل جان سوی تو دارد آهنگ

تا بگلزار تو جبریل نسیمم شد دلیل   میروم در آتش و پروا ندارم چون خلیل
تا نمود آن آفتاب مشرق خوبی جمال   ذرهٔ نامد بچشم حسن خوبان جمیل
منکران راعشق پوشد کسوت ماتم چنانك   گشت فرعون از کلیم الله غریق بحر نیل
غیر قیل وقال نبود حاصلی درمدرسه   جای در میخانه کن تا وارهی ازقال وقیل

شوق بسیار ست و صبر کم من دیوانه را
چون سحابی آنچه دارم از کثیر و ازقلیل

آئینه وش نمودی رو در مقابل دل   دل را دگر ندیدم تا رفتی از مقابل
در بزم وصل خوبان و زتیغ عشق ایشان   دل دادنست آسان جان بردنست مشکل
تا در تن است جانم سرباز وجان فشانم   درخاك وخون طپانم چون مرغ نیم بسمل
آه دلم جهان سوز روی تو عالم افروز   کی میتواند آمد پیش من و تو حایل
تا راه یافت مجنون پیش سگان لیلی   آواره گشت ازحی بگذشت از قبایل
دادم بباد چون گرد خاك وجود پردرد   در راه عشق آن فرد انگیختم وسایل

خوش آنکه چون سحابی از لاله زار عالم
جز داغ گلعذاران چیزی نکرد حاصل

جهان بی‌قراری درشب‌تسکین نهان‌دارم — نیایدتا گه آن خورشیدبیرون بیم آن‌دارم
انیس دلبر وصلم نیم درفکر مهجوران — ندیم خسرو عشقم چه پروای جهان‌دارم
من‌دیوانه‌سر گرمم‌ز سودای پری‌رویی — ببازار محبت کی غم سود و زیان دارم
دمی‌کافتادآتش در دلم از عشق دانستم — که خواهم‌سوختن‌چون‌شمع‌تاآندم که‌جان‌دارم
خطش سر ز دزلب گردیدروشن سوز من برخلق
بر آمد دود از جان دیگر آتش چون نهان‌دارم

بس کز هوای قدت چون سایه بی‌قرارم — هر سو که میخرامی سردرپی تو دارم
بـی آفتاب رویت چون سایـه پا یمالم — بنمای روی و بردار از خاک‌رهگذارم
ای شمع‌بیرخ توسوزی که هست‌دردل — روشن شود دمـادم از چشم اشکبـارم
در چنگ مطرب‌عشق دارم‌مقام‌چون‌نی — وانجا ز درد یکدم فریـاد هست کارم
گاهی فغان‌بر آرم گه خون ز دیده ریزم
در عشق چون سحابـی اینست کارو بـارم

بدونیك جهانـرا در دوتسکینی نمیدانم
بغیر از خشم و لطفت تلخ و شیرینی نمیدانم
مجوای زاهد از من طرح وطرز مردم عالم
که مست جام عشقم رسم وآئینی نمیدانم
من دیوانه را ای شیخ نبود نسبتی باتو
که آئین دعا و رسم آمینی نمیدانم
تـوای زاهد اگر عشق بتانرا کفرمیدانی
بحمدالله که باری من جز این دینی نمیدانم
بملك خوبروئی چون تو سلطانی نمی‌بینم
براه عاشقی چون خویش مسکینی نمی‌دانم

سحابی از پی آسودگی هنگام جاندادن
چو خشت آستان دوست بالینی نمیدانم
براه عشق اوآن به که در گرمی تب میرم
چو امید وصالم نیست باری در طلب میرم
عتاب آلوده گفتی‌یك سخن‌جانا و من ازشوق
گه از تلخی حرف وگه ز شیرینی لب میرم
ز شوق آفتاب روی او هر صبحدم سوزم
بیاد پیچ وتـاب زلف او هـر نیم شب میرم
بمن‌تاراست‌شد چنگ وفاآن زهره طلعت را
ببزم بیخودی هر دم ز شوق این‌طرب میرم
ببزم وصل آن عیسی‌نفس‌جایافتم یکـدم
زهی‌دولت سحابی گر درین‌حال عجب میرم

عجب مدار ز عالم اگر غمی داریم — که شاه مسندعشقیم و عالمی داریم
جد ازشمع جمال توای مه بدمهر — زدود آتش دل چشم پر نمی‌داریم
هلاك درد توایم‌از کرم بزن تیری — جراحتست دل امید مرهمی داریم
چراز خضرو مسیحا کنیم یاد کهما — چوفکر خط ولب یارهمدمی داریم
شب فراق سحابـی صفت بگوشه غم
بیاد طره او حال در همی داریم

ای شمع چو پروانه ز سودای تو میرم — بر گرد سرت گردم و در پای تومیرم
خواهم که نهی‌پا بسر خاك من‌ای‌سرو — روزی کـه بیاد قد رعنای تومیرم
یك لحظه‌دوابخش‌من خسته جگرباش — زان پیش کـه از درد تمنای تـو میرم
روز ازغم خورشید جهان سوز توسوزم — شب در هوس زلف سمن سای تو میرم

در سایهٔ طوبی شودم جا چو سحابی
آنروز که از حسرت بالای تو میرم

اگر بیادروم روی‌دل بسوی تو باشم / وگرغبار شوم در هوای کوی تو باشم
گرازهوای تو گرددچوذره‌خاك‌وجودم / بچرخ آمده از آفتاب روی تو باشم
رخت‌زشاهدمعنی‌نشانه‌ایست‌خوش‌آندم / که در مشاهدهٔ صورت نکوی توباشم
چه گونه‌ترك تو گیرم‌چنین که‌ازدل‌وازجان / اسیر روی تو و مبتلای موی توباشم

تو بحر لطفی و من خشك لب از آن چو سحابی
بهر طرف که نهم رو بجست و جوی تـو باشم

ز بسکه پایهٔ ایوان بخت شد پستم / بطاق هیچ مرادی نمیرسد دستم
بجام‌جم‌چه عجب گر فرو نیاید سر / مرا که‌از می‌لعل توبیخود و مستم
مگو که‌قطع‌نظر کن زمن‌چومیدانی / که مرغ دل بسر زلف تست پابستم
گسستم‌از دو جهان و یکی شدم باتو / بریدم از همه امید و باتو پیوستم

ز قید خود چو سحابی اسیر غم بودم
ز خود بریدم و از هر چه بود وارستم

عشق تـا چون خاروخس در وادی غم داردم
گـرد باد شوق سرگـردان عالم دار دم
دردمند ز خم تیغ عشقم اما تیر تـو
فارغ از درمان و مستغنی زمرهم دار دم
تا زدم دم از تمنای تو در کنج الم
عشق بـا صد محنت و اندوه همدم دار دم
از هوایت سر بباد گـر رود ای سرو عشق
پای در باغ تمنای تو محکم دار دم

ای سحابی یاد صبح وصل آن خورشید رو
شام هجران دیده تر چون اهل ماتم داردم

بردگرگرد بادشوق همچون‌خس بگردونم
نخواهد از بیابان غم او برد بیرونم
بآن شیرین لب لیلی شمایل تا شدم مایل
بکوه‌و دشت دردوغصه چون فرهاد و مجنونم
ازآن گل‌دردل مجروح‌من تاخارخاری هست
دمی‌ازاشك گلگون‌نیست خالی‌چشم پرخونم
طبیبا عشق عالم سوزو من‌ازخارو خس کمتر
دراین‌آتش توان‌دانست‌حال من که‌من‌چونم
چه بیمم‌میدهی‌هردم ز کشتن کز کمال شوق
اگر تیغ تو آید بر سرم بسیار ممنونم
چسان‌پنهان کنم‌درد دل‌خود راکه هر ساعت
گواهی میدهد رخسار زرد و اشك گلگونم
سحابی تا دلم از عشق او دریای معنی شد
دمادم بر لب آید نکتها چون در مکنونم

آرزوی دیدن روی نکوئی میکنم
گرمیسر نیست باری آرزو یی میکنم
بسکه‌سودای تودارم درسرای خورشید روی
هر قدم با سایهٔ خود گفت و گویی میکنم
بر امید آنکه یکره پیش آید سرومن
چون صبا از شوق هر دم رو بسویی میکنم

دمبدم قطع ره صحرای غم چون تندباد
در تمنای غزال مشکبویی میکنم
چون سحابی سر خوشم از جام عشق گلرخی
دور نبود گر چو بلبل های و هویی میکنم

تو در نظر نشسته و ما دور بوده‌ایم — تو نور دیده بوده و ما کور بوده‌ایم
تو همنشین و ما ز تو غافل نشسته‌ایم — تو درحضور وما ز تو مهجور بوده‌ایم
ساقی بما نشسته و ما بی خبر ازو — جام شراب بر کف و مخمور بوده‌ایم
دایم ز تیره بختی و بی طالعی خویش — از دولت وصال تو معذور بوده‌ایم
نوریست شمع روی تو پروانه سوزو ما — پیوسته روی دل سوی آن نور بوده‌ایم
تا بوده‌ایم همچو سحابی بشهر و کوی
در عشق ماه روی تو مشهور بوده‌ایم

گرچه یکدم ساکن جایی چومجنون نیستم — از بیابان تمنای تو بیرون نیستم
بسکه آید تیغ جورو سنگ بیدادم زیاد — نیست یکساعت که من مجروح و محزون نیستم
تاجدا زان مرهم ریش نهانم یك زمان — بی دل آزرده و بی چشم پر خون نیستم
چون نهان دارم زمردم دردخود را چون دمی — درغمت بیرنگ زرد و اشك گلگون نیستم
نیست یکساعت سحابی کز هوای ماه خویش
همچو آه خویشتن بر اوج گردون نیستم

ببزم وصل تو آغاز صد فسانه کنم — که در رخ تو نگاهی بدین بهانه کنم
تو چون گل ومن شوریده بلبلم چه عجب — اگر بگلشن کوی تو آشیانه کنم
مرا بچرخ فلك سر فرو نمی آید — دمی که سجده بر آن خاك آستانه کنم
بیاد غمزهٔ آن ترك مست میخواهم — که پیش تیر بلا خویش را نشانه کنم
ز چنگ مطرب عشقم ترانهٔ آمد — که جیب صبر و خرد چاك از آن ترانه کنم

خیال او نهد ارپا بخانهٔ چشمم
نثار او کهراشك دانه دانه کنم
گریز نیست مرا از نهیب مژگانش
سحابیم که حذر از صف بلانه کنم

ز بیم غیر اگرظاهر نه روسوی تو میکردم
بچشم جان ولی نظارهٔ روی تو میکردم
بروز وصل هر ساعت اگر سویت نمیدیدم
حجاب از غمزهای چشم جادوی تومیکردم
بصد کوه ملامت گرز پیشت تند میرفتم
حذر از نازکی و تیزی خوی تو میکردم
بپهلویم طپیدن میگرفت از بی قراری دل
دمی گر جا من بیدل بپهلوی تو میکردم
سحابی وار هر گه در گل و شمشاد میدیدم
خیال روی خوب و قد دلجوی تو میکردم

بی توای گل زین سر کوزار ودر هم میرویم
حسرت جان در دل از گلزار عالم میرویم
دانه ریزان از سرشك خودز تلبیس رقیب
از بهشت کوی تو بیرون چو آدم میرویم
میرویم از آستانت لیك در هر منزلی
همنشین محنت و هم صحبت غم میرویم
با دل فارغ بسویت آمدیم و این زمان
پشتی از بار غم و اندوه تو خم میرویم
چون سحابی در هوای عشق تو این راه را
با دلی پر آتش و با چشم پر نم میرویم

همچو گرد از سم اسبت ارجمندی یافتم   پست گشتم در ره عشق و بلندی یافتم
از چه خود را همچو دیوانه بشب گم کرده‌ام   گر نه در زنجیر زلفت مستمندی یافتم
درد پیدا کن براه عاشقی زانرو که من   گر دوائی یافتم از درد مندی یافتم
راست شد بر من که زاهد را نوای عشق نیست   بسکه او را در مقام خودپسندی یافتم
چون سحابی تا درین دیر فنا جا داشتم
دایم از بخت سیاه خود نژندی یافتم

تادر آئینه دل عکس تو در یافته ام   دیده پوشیده وروی ازهمه برتافته ام
چون صبا برمن سر گشته دمی نگذشته   که براه طلب وصل تو نشتافته ام
غنچه‌سان نیست درین باغ مرادلتنگی   تاچو گل خرقه زسودای تو بشکافته‌ام
دمبدم خون دل ازدیده تراود تامن   رگ جانـرا بسر نیش عجب کافته‌ام
گفتمش مردسحابی زغمت دریا بش
زیرلب خنده‌زنان گفت که دریافته‌ام

ره‌زخود درحرم وصل مهان یافته‌ام   راه طی کرده‌ام و کعبهٔ جان یافته ام
در بیابان طلب گم شده‌ام همچو صبا   تااز آن کعبهٔ مقصود نشان یافته ام
تاشدم خاک ره یوسف خود سرمه‌صفت   جای در چشم عزیزان جهان یافته ام
نام عیسی چه برم چشمهٔ حیوان چه کنم   من که ازلعل لبش روح وروان یافته‌ام
همه‌را زندگی ازتیغ امان یافتن است   مرگ من اینکه زتیغ توامان یافته‌ام
هر کجا آمده‌ام همچو سحابی بسخن
فتح اقلیم دل از تیغ زبـان یافته ام

از کوی دوست آنکه نرفت ازستم منم   در راه عشق عاشق ثابت قدم منم
از اندیشهٔ دهان توخلقی گم اندلیك   چون غنچه سر کشیده بجیب عدم منم
ره نیست از ملامت عشقم بکوی دوست   مجنون جور دیدهٔ صحرای غم منم

مستی که جام عیش زند هر نفس تویی   رندی که خورده خون جگر دمبدم منم
زاهد تو باش و مسجد و زهد ریای خویش   کاندر حریم عشق بتان محترم منم
بگذشته است همچو سحابی سرم زچرخ
یعنی برهگذار تو از خاك کم منم

همین منت نه زچوگان عشق بد حالم   که هست در سر زلف تو فتنهٔ عالم
درون سینهٔ من خار خار عشق گلی است   ازان چو بلبل شوریده حال مینالم
براه عشق تو در زیر بار اندوهم   بدین طریق دلیل است قدچون دالم
چنین که در خم چوگان عشقم افتاده   عجب مدار که چون گوی مضطرب حالم
زبسکه شد چو سحابی بلند آتش من
بپیش خلق چنان گشت روشن احوالم

تادر خم زلف تو گرفتار نگشتیم   از سلسلهٔ عشق خبر دار نگشتیم
چون سرو و گل آزاد نگشتیم و شگفت است   تا بندهٔ آن قامت و رخسار نگشتیم
درحلقهٔ آشفته دلان جای نکردیم   تا بستهٔ آن طره طراز نگشتیم
چون ذره زپستی ببلندی نرسیدیم   تاعاشق خورشیدرخ یار نگشتیم
در کوی بقا راه نبردیم سحابی
تا کشتهٔ آن غمزهٔ خونخوار نگشتیم

تا هـوای نـوبهارخط جانان کـرده ایم
ازسحاب دیده عالم را گلستان کـرده ایم
بی‌نصیبیم از طواف کعبهٔ مقصود خویش
با وجود آنکه قطع صد بیابـان کرده ایم
در طریق عاشقی ازکام خود بگذشته ایـم
هرچه خاطر خواه جانان بوده است آن کرده‌ایم

زیستن مشکل بود در عشق جانان لیك ما
مرده‌ایم وکار را برخویش آسان کرده ایم
چون‌سحابی گر عراقی ورحجازی بوده‌ایم
قبلهٔ جان درگه شاه خراسان کرده ایم

نه‌باصد کوه‌غم‌خورشیدروی‌یارمیخواهم کلیم طور عشقم آتش دیدار میخواهم
ملولم از مسلمانی‌هوای زلف اودارم زکیش خویش‌بر گردیده ام‌زنارمیخواهم
بعمر جاودانی واعظا کمتر نویدم ده که‌خودرا کشتهٔ آن‌غمزهٔ‌خونخوارمیخواهم
زحد بگذشت درد ناتوانی و نیاز من دمی‌ازخواب‌ناز آن‌چشم را بیدار میخواهم
زشوق آنکه‌روزی مرهمی آید زتیر تو
سحابی‌وار دایم سینه را افگارمیخواهم

ببزم اهل دل‌چون شمع جاز سوز غم کردم
میان عاشقان درسوختن خودرا علم کردم
زخود بگذشتم و کردم تمنای دهان او
ز شهر تنگ هستی رو بصحرای عدم کردم
سگ آن‌آستان گردیدم‌وسنگ جفاخوردم
بآن بدخو وفا ورزیدم و برخود ستم کردم
اگر رنج ره دوری کشیدم شکر میگویم
که‌آخر درحریم قرب خود را محترم کردم
سحابی وار غافل ازستمکاری آن بدخو
در آن کورفتم‌وخودرا ندیم صدندم کردم

دردی بتر از این من‌بیچاره ندارم کاو در نظر و طاقت نظاره ندارم
تا باد صبا داده نشان از خم زلفت جایی خبری ازدل آواره ندارم

بی‌لعل توای ماه‌دمی نیست که ازدرد فرهادصفت سربسر خاره ندارم
از آتش سودای بتی لاله عذاری جز داغ درون دل صدپاره ندارم
ازصورت‌حالم چوسحابی‌خبری نیست
تادر نظر آن آینه رخساره ندارم

بسکه مستغرق دریای وصال توشدم هرسو افتاد نظر محو جمال‌توشدم
هردم آیدبرخ همچوزرم سیم سرشك بسکه سودائی بازار خیال تو شدم
مهرخوبان‌جهان‌دردل من یافت زوال تا خبر دار جمال بکمال تو شدم
دست‌عشق‌ار نهدم داغ‌بجان‌نیست‌عجب که‌چرا شیفتهٔ عارض وخال‌توشدم
آتش افتاد سحابی بدل من از غم
تا بسوز غم‌او واقف حال تو شدم

تا که‌چون بادبگلزار جهان‌آمده‌ایم بطلبکاری آن سرو روان آمده ایم
قدمی‌جانب مارنجه کن ازلطف که‌ما بی‌تواززندگی‌خویش‌بجان‌آمده‌ایم
تاچو حرفیم رقم بر ورق دفتر عشق خلق‌راهمچوسخن‌وردزبان‌آمده‌ایم
تا کس‌ازحسن‌جهان‌سوزتو آگه‌نشود در ره عشق‌تو‌بی‌نام و نشان آمده‌ایم
چون سحابی‌همه کس حالت مامیداند
بسکه ازدرد و غم اوبفغان‌آمده ایم

بسکه‌مست‌وسرخوش‌ازجام‌شهودافتاده‌ام بردر میخانه هردم درسجود افتاده‌ام
نیست‌در گلشن‌مرابرنرگس‌وسوسن‌نظر بیسر کوی تودر کورو کبود افتاده‌ام
بسرسر بازار عشق وحیرتم عیبم مکن گوزسودای زیان وفکرسود افتاده‌ام
تاجدا گردیده‌ام زان‌آفتاب اوج لطف
چون سحابی برمراد هرحسود افتاده‌ام

فارغ زخوف و بی‌خبر ازبیم گشته ایم تاجان بعشق داده و تسلیم گشته‌ایم

درس کلام وحکمت‌وهیات‌مگو که‌ما درعشق طفل ابجد تعلیم گشته ایم
تاروی خود در آینهٔ عشق دیده ایم وارسته از خیال زرو سیم گشته ایم
تاجان نظر گشاده بر آن نقطهٔ دهان دلتنگ تر ز دایرهٔ میم گشته ایم

تاراه برده‌ایم سحابی بملك‌عشق
سلطان صدرصفه تعظیم گشته ایم

مادرغم‌توخو بدل ریش کرده ایم قطع نظر زمصلحت خویش کرده‌ایم
پاپس کشیده‌ایم زشوق‌از ره دو کون تاسر زغرفه گاه نظرپیش کرده ایم
زاندیشهٔ زیان و غم سود رسته ایم تاترك عقل مصلحت‌اندیش کرده‌ایم
گر کس‌بجرم‌عاشقی‌یار کشتنی‌است شکرخدا که‌ازهمه کس‌بیش کرده‌ایم

مستغنی ایم همچو سحابی ز ملك وجاه
تا جابسلك مردم درویش کرده ایم

من جهان و جنان نمیدانم عاشقم این و آن نمیدانم
غیرآنکس که‌یافت‌منطق‌طیر واقف این زبان نمیدانم
دردو عالم بغیر دلبر خویش آشکار و نهان نمیدانم
غیرآنکس کهمرد دره‌عشق زندهٔ جاودان نمیدانم

ای‌سحابی کجا شدی در عشق
کز تو نام و نشان نمیدانم

مادر غم اوخو بدل ریش گرفتیم ترك خرد مصلحت اندیش گرفتیم
دیدیم که‌آن ماه پی کشتن مانیست رفتیم ازین‌شهر و سرخویش گرفتیم
خلقی همه رفتند سوی شهر سلامت ماراه بیابان بلا پیش گرفتیم
هرچند که‌اوبیش‌بماجوروجفا کرد ما دامن امید و وفا بیش گرفتیم

از کام دل خویش گذشتیم سحابی
تارسم وره مردم درویش گرفتیم

تابراه صرصر عشق تو مسکن ساختم
لاله سان هردم کله بر آسمان انداختم
تا نشستم برسریر عشق آن عالی مقام
چون شه خورشید برعالم علم افراختم
گشت روشن،سوز پنهان من‌اهل بزم را
زاتش عشق تو از بس شمع سان بگداختم
صد در وحدت بروی جان من بگشاده شد
خانهٔ دل را ز غیر دوست تاپر داختم
چون سحابی روبسوی ملك غیبم زان سبب
کس ز من آگه نگشت ومن کسی نشناختم

گر زآهو چشم خود صدتیر باران دیده ایم
در نمی‌آئیم از جا گرگ باران دیده ایم
از نوای مطرب عشق تو زان بیخود شدیم
کاین‌چنین خوش‌نغمهٔ درعمرخود نشنیده ایم
تا رقیب از نامهٔ لطف تو گشته سر فراز
دمبدم طومار وش بر خویشتن پیچیده ایم
نیست مارا جامه در بر از پی آسودگی
کز نظر ها زخم تیغ یار را پوشیده ایم
چون سحابی گریه دارد عالمی برحال ما
گرچه‌عمری‌پیش‌ازین برعالمی‌خندیده‌ایم

رسید آن شه حسن و نداد داد دلم / بجان رسیدم وحاصل نشد مراد دلم
چنانکه ماه دهد نور درشب دیجور / بیاض روی تو روشن کند سواد دلم
چنانکه از اثر صبح غنچه بگشاید / تبسم تو بود باعث گشاد دلم
چو برگ گل که بود جاش در دل غنچه / نمیرود نفسی روی او زیاد دلم
دلم خوش است سحابی اگر گنه کارم
که هست بر کرم دوست اعتماد دلم

گر بتابد پرتوی زان شمع کاشانه‌ام / مهرومه پروانه‌وش گردند گرد خانه‌ام
دوش میگفتم سخن زان زلف چون عمردراز / شب بپایان آمد و کوته نشد افسانه‌ام
ساقیا برخیز و پر کن از کرم پیمانهٔ / پیش از آن روزی که دوران پر کند پیمانه‌ام
جهد کن ایدل که ره یابی بکنج وصل او / پیش از آن کافتد گذر بیرون ازین ویرانه‌ام
با خیال یارم وفارغ ز فکر هر که هست / آشنای عشقم و از عالمی بیگانه‌ام
ای سحابی گر کند یك لحظه جای آن رشك حور
غیرت فردوس گردد گوشه کاشانه‌ام

چو نیست دولت آنم که همنان توباشم / همین بس است که ازجمله سگان توباشم
گردهند چو خورشید جا بچرخ برینم / هنوز روی تظلم بر آستان تو باشم
خوش آنکه خواب فراغت کنی وهمچوسگان من / ز شام تابدم صبح پاسبان تو باشم
علاج سوختن دل کسی بجز توچه‌داند / مرا که سوختهٔ آتش نهان تو باشم
چنانکه تشنه ز سر چشمهٔ حیات کندیاد / بتاب هجر در اندیشهٔ دهان تو باشم
گریز از سر این گر بود محال سحابی
چنین که پا بگل از چشم خون فشان تو باشم

نه اشك سرخ بر خسارزرد میبارم / سحاب عشقم و باران درد میبارم
مگو که در دل تو تیغ عشق کارنکرد / که خون دیده ازین کارو کردمیبارم

نسیم صبحدم و شبنم است پندارند / چو اشك گرم دم آه سرد میبارم
ببوی آن گل خوشبو بگلستان چورَوم / زدیده خون دل از بوی و رد میبارم
بدرد عشق سحابی بشهر شهره شدم
ز بسکه اشك بر خسار زرد میبارم

اسیر جورو جفائیم هر کجا هستیم / نشان تیر بلائیم هر کجا هستیم
مدام شیوهٔ ما عاشقی ورسوائی است / زاهل زهد سوائیم هر کجا هستیم
برون ز عشق نداریم هیچ مطلوبی / بکوی عشق گدائیم هر کجا هستیم
زیاد ما مشوید ای سگان او غافل / که ما بیاد شمائیم هر کجا هستیم
اگرچه همچوسحابی اسیر و در بدریم
ولی زاهل وفائیم هر کجا هستیم

ما از طبیب عشق بدر مان رسیده ایم / همچون خضر بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم
طی کرده ایم بادیه ودیده کعبه را / ازتن گذشته در حرم جان رسیده ایم
مارا غم فراق و هوای وصال نیست / کزجان گذشته‌ایم وبجانان رسیده‌ایم
تار تعلق از همه بگسسته و اصلیم / زنار را بریده بایمان رسیده ایم
آورده‌ایم ره چوسحابی بملك دوست
مانند مور نزد سلیمان رسیده ایم

از باد صبا ای گل تا بوی توبشنیدم / چون غنچه زشوق تودر جامه نگنجیدم
توشمع ومن مسکین پروانهٔ سرگشته / نبود عجبی گرمن بر گرد تو گردیدم
از سینه صد چاکم تا شعله کشید آتش / شد برهمه کس روشن هرچند که پوشیدم
آمد بمذاق من از نوش بسی خوشتر / از شکر لعل تو هر زهر که نوشیدم
زانروی سحابی وش بر آتشم و نگذشت
یکدم که چو زلف تو بر خویش نه پیچیدم

جانرا جدا ز دیدن جانان چه میکنیم   گرصرف عاشقی نشود جان چه میکنیم
باما مگوی از سرو سامان زعشق گوی   دیوانه‌ایم ما سرو سامان چه میکنیم
جاییکه غنچه وار توان حال دل نهفت   چون لاله‌داغ‌خویش‌نمایان چه‌میکنیم
بازخم تیغ تو غم مرهم نمیخوریم   جائیکه هست دردتو درمان چه‌میکنیم
بی‌شوق‌وصل‌محنت‌هجران چه میکشیم   بی ذوق کعبه قطع بیابان چه‌میکنیم
جایی که هست لعل لب یار در نظر   ما گفت‌و گوی چشمهٔ‌حیوان‌چه‌میکنیم

هستی‌طبیب و ما چو سحابی اسیر درد
احوال‌خویش رازتوپنهان چه میکنیم

باز در کوی تو از روی‌نیاز آمـده‌ایم   رفته‌ایم از سر کوی تو و باز آمده‌ایم
شمع‌سان‌چون‌نگدازیم زهجران‌شب‌غم   ما که از روز از ل بهر گداز آمده‌ایم
نیست‌غم‌بی‌من‌ومن‌بی‌غم‌ازآنرو که‌نخست   ما و غم هر دو بهم محرم راز آمده‌ایم
نیست وارسته تری در همه عالم از ما   زانکه غیر تود گر از همه باز آمده‌ایم

بر سر کوی تو با دیدهٔ گریان جانا
چون سحابی دگر از روی نیاز آمده‌ایم

بلبل صفت بگلشن کوی تو آمدیم   و ز بهر دیدن گل روی تو آمدیم
هر کس‌براه کعبهٔ‌مقصود خویش‌رفت   ما بهر طوف کعبهٔ کوی تو آمدیم
هر بلبلی ببوی گلی شد بگلشنی   ما هم درین دیار ببوی تو آمدیم
از بهردلخوشی بسویی رفت‌هر کسی   ماخوشدلیم ازآنکه بسوی توآمدیم

این راه دور را چو سحابی ناتوان
از اشتیاق روی نکوی تو آمدیم

گل را شکفته یافتم و خون گریستم   خون در فراق آن رخ گلگون گریستم
هر گه‌نمود قامت سروی‌بطرف جوی   از آرزوی آن قد موزون گریستم

هر جا نمودعارض‌لیلی وشی چوشمع   دلسوز وار از غم مجنون گریستم
هر گه گذشتم از چمنی ای‌بهارحسن   از ابر در هوای تو افزون گریستم

آمدبدرد همچو سحابی دل همه
هر گه بدرد دل من محزون گریستم

منزل مکن ایدل بکهن خانهٔ عالم   چون جغد مشو ساکن ویرانهٔ عالم
مانند تو در خواب عدم برده بسی‌را   زنهار مکن گوش بر افسانهٔ عالم
ای مرغ دل ازدامگه دهر هواگیر   پرهیز کن از دام غم و دانهٔ عالم
روشن‌مطلب‌بزم خودازعیش که‌هر گز   این شمع نبودست بکاشانهٔ عالم

جزخون جگر نیست نصیب تو سحابی
مستی مطلب از می و پیمانه عالم

بکنج غم چنین کز بند هجران بستهٔ دردم
نمیشد گرانیس من خیال او چه میکردم
مرا‌ازبسکه‌شیرین‌است درددل آن کمان ابرو
به از نوش آیدآن نیشم که ازپیکان‌اوخوردم
ترا‌ای‌حور در خوبی‌سریکجو قصوری‌نیست
ولی از صحبت گرم تو با اغیار دل سردم
مراددل رخ مقصود چون‌آئینه‌صورت بست
از آندم کز همه روی توجه با تو آوردم

سحابی درد خود را چون نهان دارم براه عشق
که هر دم ظاهرست از اشك سرخ و چهرهٔ زردم

زفعل خویش‌دیدم هر جفا کزاین وآن‌دیدم
گناه از جانب من بود ازهر سو که رنجیدم

دمی کانز لف دیدم بر رخ آن آفتاب حسن
بسان‌مو که‌بـر آتش فتدبـر خـویش پیچیدم

بدین امید کز گلچهرهٔ بوی و فایابم
نسیم آسابسی بر گرد این گلزار گـردیدم

درین بزم‌آتش سودای‌من برجمله‌روشن شد
چو شمع ازبسکه برخود در میان گریه‌خندیدم

سحابی داغ مهر لاله رویان چو آتش بود
گلی کز گلشن عالم بدست آرزو چیدم

در نظر تا گشت روشن صورت جانانه‌ام
همچو روح الله بخورشید فلك همخانه‌ام

لـذتی از زنـدگـنی نبود بمخموری مگر
از کـرم ساقـی دوران پـر کند پیمانـه‌ام

گاه گاهی گر ز من سر میزند بی خویشی
ای پـری عیبم مفرما چون کنم دیـوانه ام

تا با ونزدیك کشتم دورم از هر چیزو کس
آشنا تـا گشته‌ام بـا او ز خود بیگانه ام

ای سحابی تا شدم درماندهٔ لیلی وشی
در میان عـاشقان مجنون صفت افسانـه ام

بکنج هجر که مشتاق جان سپردن خویشم
ز بسکه بی تو خرابم هلاك مردن خویشم

نهاده ام سر تسلیم پیش تیغ تو نیست
بعشق تو غم جان بردن و نبردن خویشم

ز دور گود گران یاب‌کام خود که من مست
ببزم دردتـوسر گـرم باده‌خوردن خویشم

ره هواو هـوس عمرهـا سپردم و اکنون
تاسف است بر آن هر زه ره سپردن خویشم

فشرده ام بـره جهل پا کنون چو سحابی
سری بجیب خجالت ز پا فشردن خویشم

میان بحر عشق او نه آزار آن قدر دارم
که ازساحل ز سنگ نا صحان بی خبر دارم

زحالم غافل‌آن‌بدمهرومن‌بیخودچه‌حال‌است‌این
نه او سویم‌نظر داردنه من ازخود خبر دارم

هوای سرو و میل جویبارم نیست ای همدم
خیال قامتش‌این بس که پیش چشم تر دارم

کند شیرین زبانی‌ای شکر لب طوطی جانم
دمی کائینه روی ترا پیش نظر دارم

سحابی بسکه روی او خوش‌است و موی‌او دلکش
نمیخواهم که یکساعت از آن مه چشم بر دارم

سوی‌تو چوخاروخس‌ازبسکه سبك‌خیزم — هر بـاد که بر خیزد دردامنش‌آویزم
تا روی ترا دیدم وان غمزهٔ مردم کش — زاتش نشوم ترسان وزتیغ نپرهیـزم
از تیغ جفـای تو حـال دل آزرده — معلوم شود هـر دم از دیدهٔ خون ریزم
دردشت‌خیال من‌خاروخس‌حالم سوخت — زاندم که نسیم تو کرد آتش دل تیزم
من‌شیشه دل وخوبان درسخت دلی‌خاره — آن‌به که سحابی وش‌زین طایفه بگریزم

شد چون دل مولانا آفاق زمن روشن
نبود عجب‌ار گویی شمس‌الحق تبریزم

گر صرصر آه از دل پر درد بر آرم — از بادیهٔ هستی خود گرد بر آرم

گه روی ترا بینم و گه حرف تو گویم   تادیده زخواب ودهن ازخورد برآرم
ای اشك ز راه غم او دور نافتی   طفلی و تراتا که بدین درد بر آرم
زین شوق که ازمهر رخت گرم شوددل   هر صبح بیاد تـو دم سرد بر آرم
با پیر مغان باش سحابی که ز جانت
غم را مگر از همت آن مرد بر آرم

ای ترا در نور طلعت یوسف مصری غلام   پرتوی از آفتاب عارضت مه را تمام
طوطی جان من فرسوده مینو شد شکر   هر گه آید در تکلم لعل آن شیرین کلام
میل نخل قامت او کردجان کز جسم رست   مرغ میگیرد هوا چون میجهد ازبند دام
پیش آن خورشیدبودم شادمان ازسوزوصل   ماتمی کرد از فراغم این سپهر نیل فام
بخت کو تاره ببزم وصل آن مهوش کنم
تا کشم از دور گردون چون سحابی انتقام

تا عشق را فتادهٔ چوگان غم شدیم   در راه او چو گوی سراسر قدم شدیم
ازبسکه سر کشید زدل آه جانگداز   در سوختن چو شعلهٔ آتش علم شدیم
احرام کعبه کفر نماید بکیش ما   تا در حریم عشق بتان محترم شدیم
بازار گرم عشق که داغ است حاصلش   آنجا گدای آمده صاحب ارم شدیم
نام و نشان مجوی سحابی زما که ما
در عشق گم چو قطرهٔ باران بیم شدیم

نیست چون طاقت آنم که خیال تو کنم   چون توانم که تماشای جمال تو کنم
نیست چون درحرم وصل توجبریل امین   من که باشم که تمنای وصال تو کنم
حرف کام از دهن یار دلا کمتر گوی   گوش تا کی بسخنهای محال تو کنم
گر بپرسی سخنی فهم جوابم نبود   خویش رابسکه گم ازشوق سؤال تو کنم

چون سحابی نبود هیچ مرادم جز این
که تماشای جمال بکمال تو کنم

گرچه درهجر توشدبستر مردن وطنم   شادمانم که نماندست غم زیستنم
من که بـا نالهٔ زارم ز دل صد پـناره   بلبلان غم و گلهای بلا را چمنم
کـوه از آتش آه دل من آب شود   من نه درمانده و بمحنت زده چون کوه کنم
ازچه رو باهمه کس میکنم اظهار نیاز   گر نه پیوسته بود سوی تو روی سخنم
پرشود گوش جهان ازسخن عشق اگر
حیرتش مهر خموشی ننهد بـر دهنم

ای روی ترا آینه جان و دل ریشم   تا ازتو نشان یافته‌ام عاشق خویشم
دورم زتو وزمن بتو نزدیکتری نیست   هرچند که پیش تو کمم از همه بیشم
گر پـادشه عـالم دیدار نگشتم   بگرفته چرالشکر حیرت پس وپیشم
کافربچهٔ تاچو گل افروخته رخسار   آتش زده درخـاروخس ملت و کیشم
سر بر نتوانم زدن از جیب تحیر
ای روی ترا آینه جان ودل ریشم

هرچند که گشتیم دل وسینهٔ عـالم   جز خویش ندیدیم در آئینه عالم
هردم دهدم پیر مغان ساغری ازنو   یعنی که نیـم درغم دیـرینهٔ عالم
خورشیدرخت ازدل من ظلمت من برد   برهانـد مرا مهر تـو از کینهٔ عالم
تا راهگذار نظر از غیر تو بستم   بگشود برویـم در گنجینهٔ عـالم
چون دانهٔ عالم همه دام است سحابی
افسوس ز مرغی که خورد چینهٔ عالم

زبحر بیحد عشق تو تاوسط دیدم   محیط دایره در قلزم نقط دیدم
هزار علم وفن آموختم بمکتب عشق   که نه فصل و نه دفتر و نه خط دیدم

بگوش من نرسید از جهان بجز قرآن — ولی قرائت آن مختلف نمط دیدم
ز جویبار کرم تا که سیر آب شدم — هزار تشنه جگر بر کنار شط دیدم
بهر که غیر تو همدم شدم خطا کردم
بهر چه غیر تو کردم نظر غلط کردم

روزی که ما بزلف دوتا دل نهاده‌ایم — برصد هزار گونه بلا دل نهاده ایم
مردم بطاق خانهٔ خود شیشه می‌نهند — ماهم برابر وان شما دل نهاده ایم
یاران طلب کنند شراب و کباب و ما — پیش سگان کوی وفا دل نهاده‌ایم
باشد که غنچه سان شکفد از نسیم دوست — بر رهگذار باد صبا دل نهاده ایم
از خلق کرده‌ایم سحابی امید قطع
یعنی که ما بلطف خدا دل نهاده ایم

پیش تو چند باغم هجران بسر کنم — یکدم نگه مکن که ترا یك نظر کنم
هردم بصد فغان بسر راه انتظار — گویم رسید یار وغم از دل بدر کنم
غیر از سگان یار ووفا آن نیم که من — یاری دگر گزینم وکاری دگر کنم
هردم بیاد آن لب میگون بیزم غم — می درپیاله ریزم وخون در جگر کنم
از بس براه عشق تو سر گشته خودم
هردم ز جیب وصف دگر سربدر کنم

تا آینهٔ خویش بچنگ تو گرفتم — آتش صفتی گشتم ورنگ تو گرفتم
شد روی درین کوی بمن راست روانرا — تاهمچو نشان راه خدنگ تو گرفتم
از غیر تو امید زبیم تو بریدم — با جمله ره صلح ز جنگ تو گرفتم
هر دل طرفی رفت که وارست ز اشکست — من شیشهٔ خود دره سنگ تو گرفتم
ای چرخ چو مهمان ترا نیست گشادی — ترك تو و آنخانه تنگ تو گرفتم

تو زهد بدست آر سحابی که من مست
ترك تو و نام تو و ننگ تو گرفتم

صد کسب جان دمی بهوای تو میکنیم — عیش دگر که باز فدای تو میکنیم
هرسو که میرویم ز شوق تو میرویم — هرکار میکنیم برای تو میکنیم
باصد هزار ساله عبادت برابرست — یکدم که صرف مدح وثنای تو میکنیم
هجر تو درد آمد و وصلت دوای آن — داریم درد و یاد دوای تو میکنیم
زاهد بذکر طوبی وعمر دراز خویش — ما فکر قد روح فزای تو میکنیم
از بسکه هست ناز تو سرمایهٔ نیاز — دشنام میدهی و دعای تو میکنیم
جان می‌فتد زپا دلم ازدست میرود
هر گه که یاد طرز وادای تو میکنیم

در ره عشق که چون خاك مذلت پستم — آه اگر دامن وصل تو نگیرد دستم
کی چنین خاك ره محنت وغم می‌بودم — گر بدامان تو ای سرو رسیدی دستم
خاطر من ز پریشانی غم جمع نشد — تانه دل را بسر زلف نگاری بستم
دل که از درد جدائی توسر گردان بود — بتو پیوستم و از قید همه وارستم
تازه دارم چمن خاطر هشیاران را
من که ازبادهٔ عشقت چو سحابی مستم

مهر رخت زصبح ازل ساخت آگهم — خضر خطت نمود بآب بقا رهم
ازفکر آن ذقن نتوانم شدن برون — افکنده است یوسف حسن تو در چهم
آزاده کرد قد توام از هوای سرو — وارسته ساخت روی تو از دیدن مهم
ازگفت وگوی عقل دلم بس ملول بود — عشق آمد و فسانهٔ او گشت کوتهم
باخرمن وجود سحابی مقیدم
کو برق جلوهٔ تو کزین قید وارهم

تا بآن خورشید در آئینه جان ناظرم
گر مسیحادم زند باشد غبار خاطرم

این چنین کز زلف آن بت گشته‌ام زنار بند
حق بجانب باشد آنکس‌را که خواند کافرم

در رهش‌چون غایب‌ازخودباشم آن‌سرو‌روان
در طریقی میکند از رفتن خود حاضرم

بی‌هنر گر باطن اهل صفارا یافتی
عیب کی کردی ازین پشمینه دلق ظاهرم

جزملاقات رقیبان کزویم‌صدشکوه هست
گر کشدآن نازنینم چون سحابی شاکرم

زمجنون کم نیم درعشق وزین روشادی دارم
که من هم‌در طریق عاشقی‌خوش وادی دارم

مگوای هم‌نشین بامن‌بغیر از حرف عشق‌او
که من‌از هرچه باشد غیر او آزادی دارم

دلم ویرانو گنج‌عشق‌دروی‌خو شدلم زین رو
که پنهان در چنین ویرانیی آبادی دارم

اگر واقف نیم ازکار عالم شکر میگویم
که در کار و فنون عاشقی استادی دارم

براه عشق صدمنزل یکی سازم شب هجران
که همچون‌برق‌آه خود درین‌ره هادی دارم

سحابی تابقتل عاشقان مایل شدآن بدخو
بیاد تیغ او هردم سرورو شادی دارم

زافتاب خودجدا گر یك قدم افتاده‌ام
سایه‌آسا درپس دیوار غم افتاده ام

زان‌دوچشم‌پرفسون‌بیماروحیران‌مانده‌ام
زان‌دهان تنگ در کتم عدم افتاده‌ام

خویش راسر حلقهٔ‌اهل جنون دانسته‌ام
تادرآن زنجیر زلف غم‌بخم افتاده‌ام

ای‌طبیب عاشقان‌یك ره‌بسوی‌من خرام
زانکه‌من‌درعشق‌توهم‌خسته‌هم‌افتاده‌ام

چون سحابی مانده برخاك مذلت روی من
قطره سان تادور ازان ابر کرم افتاده ام

نشان تیر بلا شد دلی که من دارم
گذر مکن بسوی منزلی که من‌دارم

بلاو محنت‌ودردست همنشین بامن
که‌دیده است چنین‌محفلی که‌من‌دارم

هزار کوه‌غمم بردل است‌درره‌عشق
که‌بسته است‌چنین محملی که‌من‌دارم

زشش‌درغم ودردم ره خلاصی نیست
گشاد نیست درین‌مشکلی که من‌دارم

بجور کشته‌شدم‌لیك‌جان‌صدچون‌من
فدای خاك ره قاتلی که من دارم

نکرد نالهٔ من‌دردلش اثر هرگز
فغان‌ازین بت‌سنگین دلی که من‌دارم

ببحرعشق سحابی غریق باش که‌نیست
امید واری آن ساحلی که من دارم

روببالای توام گر زیردست افتاده‌ام
همتم‌عالیست هرچندی‌که‌پست‌افتاده‌ام

زاهد افسرده بازهدست مایل لاجرم
چون من‌شوریده‌مستم می‌پرست‌افتاده‌ام

گشته‌ام‌وارسته‌ازسر گشتگیهای‌خرد
تازجام پرسرور عشق مست افتاده ام

شیشه‌تن‌ازشراب‌جان‌تهی‌خواهدشدن
بسکه‌ازسنگ حوادث‌درشکست فتاده‌ام

چون‌سحابی‌تاابدباخود نخواهدآمدن
من که‌مست بادها بزم انس افتاده ام

نمود روی تو گلهای باغ را چکنم
چوآفتاب بر آمد چراغ را چکنم

حدیث‌قامت و خالش اگر کنم پنهان
علامت الف و [illegible] داغ را چکنم

خوشم بسلسله عشق و باکشاکش او — چو فارغان سر کو فراغ را چکنم
بکنج‌هجر گرفتم که صبر پیش آرم — جنون غالب و ضعف دماغ را چکنم
زکوی یار سحابی جدا بصد خواری
تفرج گل و گلگشت باغ را چکنم

تا غیر را ز خاك درت گم نمیکنم — پیش سگ تو ترك تظلم نمیکنم
پیش‌سگان کوی تو از خاك کمترم — در عشق چون رقیب تعظم نمیکنم
در عاشقی ز وصل نمی‌یابم آگهی — تا خویش را براه طلب گم نمیکنم
مستم زجام هجر نجویم نعیم وصل — شادم بغصه یاد تنعم نمیکنم
تا دستگیرمن نشود پیر می‌فروش — پیمانه وار جابسر خم نمیکنم
مطرب ز دی ترانه و یکدم نمیرود — کز شوق آن ترانه ترنم نمیکنم
خامش نمیشوم چو سحابی زشرح درد
تا یاد آن دو لعل و تکلم نمیکنم

نخواهم غیر کیش نا مسلمانی که من دارم
فدای کفر زلفش باد ایمانی که من دارم
چه‌بیمم میدهی هر دم ز مردن‌در طریق‌عشق
طفیل راه جانانست این جانی که‌من دارم
مراپیوسته‌عشق دلبری بودست و خواهد بود
که مانند بقای اوست پیمانی که من دارم
گهی دروصل میگریم گهی از هجر میخندم
که دارداین‌چنین دردی ودرمانی که‌من‌دارم
نظام عالم است این نظم بگشا دیدهٔ معنی
که ایوان شه عشق است دیوانی که من‌دارم

منم آن نقطه که در جمله دوایر باشم — مجلس جهر شوم شمع سرایر باشم
گه زعاشق نگران گاه بمعشوق نهان — گاه آیم بسخن گاه ضمایر باشم
گاه چون مورشوم بر سرهر ره پامال — گه سلیمان و برو سایه طایر باشم
گاه از کیسهٔ اسراف گدا خرج شوم — گاه در مخزن شاهانه ذخایر باشم
گاه یکتا شوم و خانهٔ وحدت گیرم — گاه بر گرد حرم کثرت زایر باشم
گاه بالا روم و رتبه عالی یابم — گاه ادنا شوم و پایه و سایر باشم
چون‌شهید توشدم‌مصلحت آنست که من — کربلائی شوم و ساکن حایر باشم
وقت آنست سحابی که قراری گیرم
چند سر گشتهٔ این گنبد دایر باشم

گرشکایت‌نیست ما را از تو شاکر هم‌نه ایم
ور که نالان نیستیم‌آسوده خاطر هم نه ایم
در میان صد ملامت گشته بی نام و نشان
گرچه غایب نیستیم‌ازخویش حاضرهم‌نه ایم
ما بمحرابیم بی میل و بتان را ساجدیم
گرمسلمان نیستیم ای خواجه کافرهم نه ایم
ما ز خود در حیرتیم و کس ز ما آگاه نه
گر چه از باطن نه آگاهیم ظاهر هم نه‌ایم
تا صفات عقل را بر بود دست ذات عشق
چون‌سحابی‌شیخ‌وواعظ رند وشاعر هم نه ایم

تیغ آن‌غمزه که‌خونریز ترش میخواهم — صد رهم کشته و من تیز ترش میخواهم
گر چه‌صد فتنه‌برانگیخته‌آن‌نرگس‌مست — من ازآن فتنه بر انگیز ترش میخواهم
نگهت‌زلف توام ساخته سرگشته چوباد — من از آن غالیه آمیز ترش میخواهم

دل خس دشت‌پرا کند گی‌از صرصر آه   من آواره سبك خیز ترش میخواهم
دلم از لعل تو هر چند سخن میگوید
میشوم مست وشکر ریز ترش‌میخواهم

یا رب سر نیاز بپای که افکنم   تدبیر کار خویش برای که افکنم
دل را که‌انس نیست‌بعقل و بعافیت   عشق که ورزم و ببلای که افکنم
جان بی جمال آینه رویی‌مکدراست   چشم طلب بروی صفای که افکنم
روی نیاز بر ره ناز چه کس نهم   گوش وفا بحرف جفای که‌افکنم
ابنای روزگار چو درماندهٔ خودند   من کار درد خود بدوای که‌افکنم
سحابی‌واو بمن
من مهر خود بماه لقای که افکنم

بی‌قدش‌پژمرده‌شددل‌از ملال‌خویشتن   بر مثال غنچهٔ دور از نهال خویشتن
بسکه‌میسوزددلم‌از آتش‌عشقت‌چوشمع   گریه‌می‌آیدمرا هردم بحال‌خویشتن
هرزمان‌ازبیخودی‌چون‌ذره‌می‌آیم‌برقص   در هوای آفتاب بیزوال خویشتن
آتش پنهان من روشن شود بر عالمی   گر نمائی ازپس‌برقع‌جمال خویشتن
میرسانم باد را پیوسته برچرخ برین   درخیال مهوش ابرو هلال خویشتن
از دهانش کام میجویم ولی هردم مرا   خنده‌می‌آیدازین فکرمحال‌خویشتن
درطریق عشق‌کامل دان‌سحابی‌را که‌او
کرده‌برچرخ‌فلك‌جای‌از کمال‌خویشتن

ای غیر میل دیدن سرو روان من‌مکن   هردم بسوی‌اومرو آهنگ جان‌من‌مکن
هر گوشه‌دستان سازی‌شدازمن‌وهمرازی   ای اشك روغمازی راز نهان من مکن
سازدترا گرهرزمان‌درپیش‌تیرخود نشان   قربان‌توای جان. فغان‌زابرو کمان‌من‌مکن
ای بادا گر راز مرا گویی بر آن دل‌ربا   تابشنود بهرخدا نقل از زبان من‌مکن

جستم‌بسوی قبله‌ره زان‌روی‌چون‌خورشیدومه
گفتا سحابی سجده‌که جز آستان من مکن

هرچه سدره مقصود تو خواهد بودن   گر از آن‌در گندی‌سودتوخواهدبودن
دره عشق مزن لاف که اودرهمه جا   محك قلب زراندود توخواهد بودن
شرح بیدردی توآه توخواهد کردن   شاهد خامی تودود تو خواهدبودن
هرچه هستی زجهان خسته درد طلبش   ترك اومایهٔ بهبود تو خواهدبودن
یك‌نظرسوی سحابی فکن ازعین کرم
تا کی‌آن‌غمزده مردودتوخواهد بودن

ای صبا گرد مرا یکره بکوی او رسان   کزتو منت دار باشم از زمین تا آسمان
بهر داغ سینهٔ آزرده باشد مرهمی   گررسدتیری بمااز شست آن‌ابرو کمان
میشود ازچشم گریانم روان‌صد جویبار   دمبدم در آرزوی قدآن سرو روان
هر زمان بالانهم پای طلب از نه فلك   زانکه بیرونست‌مطلوب من‌ازکون‌ومکان
ای سحابی گرفلك بدمهرباشد باك نیست
باتومی‌باید که‌آن خورشید باشد مهربان

تارخنه شداز عشق دل منفعل من   هر جا که غمی بود در آمد بدل من
میداد خلاصی زغم و محنت هجرم   میبود اگر در غم من‌غم گسل من
میخواست که‌پابستهٔ‌ماهی‌چوتو باشم   دست ازل‌آ ندم که‌سرشت‌آب‌و گل‌من
سازد اگرت واصل غم هجر نگاری
دانی که پی چیست غم متصل من

شد نشان تیر غمت رادل بیحاصل من   غیر را نیست دگر جای گذر در دل‌من
عمر هاشد که‌سگش را زوفا خاك رهم   بر امیدی که شودآن سر کو منزل‌من
دردم کشته شدن‌هر که بود غم ناك‌است   من‌ازین‌شاد که شد همچوتوئی قاتل‌من

دل جرس وار نزد زمزمه بر ناقه شوق   تا بسوی در او بسته نشد محمل من
دست بر دست زد و بر من بیچاره گریست   هر که آگاه شد از واقعهٔ مشکل من
استخوانی شده‌ام همچو سحابی ز وفا
برامیدی که شود آن سگ کومایل من

اشك من از بهر آن در ثمین   میزند خود را چو طفلان بر زمین
گه برد بر سر گه اندازد بپای   چرخ گردد گه چنان و گه‌چنین
سر پنهان دهانش را نیافت   چشم ما با آنکه آمد خورده بین
گر نه بینم ماه رویش را دمی   میرسانم ناله بر چرخ برین
چون‌سحابی کی نشیند با کسی
آنکه او با عشق باشد همنشین

بسکه در راه تو پامال ستم شد روی من   عبرتی حاصل شود آنرا که بیندسوی من
میشود در وادی اندوه با مجنون قرین   هر که‌میگیرد زمانی جای در پهلوی من
من‌سگ او کز فریب چشم مست‌پرفسون   کرده‌شیران جهان را صید خود آهوی من
باعث‌حال پریشان مرا دانی که چیست   گر بیابی نگهتی اززلف مشکین‌موی من
گفتم از عالم که یابد راه‌در گلزار عشق
گفت هر کس بشنود همچون سحابی بوی من

تو عاشق تا نمیگردی نمیدانی ملال من
ازین می تا نمینوشی نمی افتی بحال من
مرا جز خواندن لوح محبت کار دیگر نیست
بدین معنی دلالت میکند قد چو دال من
امید کام دارم زان شکر لب لیك هر ساعت
دهانش خنده ها دارد برین فکر محال من

هلال آسا خیالی گر شدم چندان عجب نبود
چنین کابروی او پیوسته باشد در خیال من
از آن روزی که بربود از سحابی دل عیانم شد
که اوج دلربایی را مهست ابرو هلال من

هر دم‌بود رنگ دگر درعشق رسم و راه من
باشد که از من یك روش افتد پسند ماه من
دردم شد ودرمان‌نشد هرچیز جستم‌آن نشد
حاصل گه‌از دوران نشد یك لحظه خاطرخواه من
باشد بصحرای غمت مجنون دشت محنتی
هرخس که سرگردان بود در گردباد آه من
باشد زخرمنها نشان دردشت دل‌زاندوه جان
هر دانهٔ اشك روان بر روی همچون کاه من
من چون سحابی بینوا او صاحب لطف و سخا
خواهم بحال این گدا رحمی نمایی شاه من

میرودجان ازتن من از جفای خویشتن   گر کنی لطفی باو باشد بجای‌خویشتن
در ره‌عشقت بخود درمانده ام‌ای‌سروناز   گوشهٔ چشمی فکن بر مبتلای‌خویشتن
تا فتادم درخم‌چوگان‌عشق او چو گوی   مضطرب حالم ز درد بیدوای خویشتن
چندبینم گو شمال ازدست غم‌یکدم‌ز لطف   چنگ احسان‌ساز کن‌با‌بینوای خویشتن
چون‌سحابی از تو دارم‌آرزوی‌یك‌نظر
شاه‌درویشان نگاهی بر گدای‌خویشتن

منم‌شمع‌وتوصبح‌ای نازنین‌روشن‌شد این‌برمن
روان‌جان، برفشانم گرفشانی آستین بر من

مراچون رسم وآئین مستی وشاهد پرستی شد
مخوان بهرخدازاهد حدیث عقل ودین برمن

گراودشمن نوازودوست کش نبود چرا دارد
وفا و مهر از بهر رقیبان جور و کین برمن

بخاك پای ماه خویش اگر یکره جبین مالم
فلك خواهد نهادن منت روی زمین بر من

سحابی گرز سودای بتی رسوای عالم شد
مزن هر لحظه طعن ای زاهد خلوت نشین برمن

عشق راشرح وبیانیست که نتوان گفتن   صفت اوبزبانیست که نتوان گفتن
زاهدا از من بیدل سخن عشق مپرس   زانکه این را زنهانیست که نتوان گفتن
غنچه سان گرمن دلتنگ خموشم چه عجب   دردلم فکر دهانیست که نتوان گفتن
من فرسوده اگر در ره غم پیر شدم   درسرم عشق جوانیست که نتوان گفتن

چون سحابی منم و کنج غم و تنهایی
یار همراز کسانیست که نتوان گفتن

گاه جانان دیدن این راچشم پریدن مدان
هم خودست ازجانب من سوی خودچشمك زنان

تابدل مهر رخت افکند پرتو سایه وار
شد جهان از دیدهٔ من نقش خوبان جهان

یوسف من هر که در بازار عشقت راه یافت
گشت سودائی و بگذشت از سرسود و زیان

چون سحابی روز هجرای سرو قد ماهرخ
زاشك وآه من خطر دارد زمین و آسمان

گر بود آن سبز خط با غیر مایل دور نیست
زانکه میدارد بهار این چمن رو در خزان

هردم چنین که سر کشد آتش زجان من   سوزددلم بر آنکه شود همزبان من
چون شمع راز خویش چه گویم ببزم وصل   چون روشن است پیش توسوز نهان من
زان سان نه گم شدم بره عشق کز جهان   یابد بغیر تیر غم او نشان من
مایل مشو بغمزه و ابروی او ببین   در تیر آه و قامت همچون کمان من
عمرم تمام رفت براه وفا و یار   نگشود از میان کمر امتحان من

جان یابی ای سحابی وافتی براه عشق
گر بگذرد بخاك تو سرو روان من

چیست رسم عاشقی جاندادن و سر باختن
سوختن چون شمع بزم وپای محکم ساختن

در میان آب و آتش بودن از شب تا سحر
گریه کردن سوختن آجر شدن بگداختن

با وجود سوختن خندیدن و خوش زیستن
پست گشتن زیر پای سوزو سر افراختن

در میان بزم عالم با همه روشن دلان
آشنا رویی نمودن خویش را نشناختن

دیده پوشیدن ز نقش دلفریب کاینات
خانهٔ دل را ز غیر دوست وا پرداختن

چون سحابی در هوای عشق آن خورشید حسن
از دم چون برق آتش در جهان انداختن

اگرسویش روم ترسم دلش گیرد غبار ازمن
وگرصبری کنم بی او برآرد غم دمار از من

بمیدان تمنا خاك گشتم دیده‌ها بسر ره
بدین نیت که‌روزی‌بگذرد آن‌شهسوار ا زمن

گهی جوید وصال و گاه‌کام از لعل‌آن‌بدخو
چه میجوید ندانم این دل امیدوار از من

اگر از راه و رسم‌عشق ناصح را خبر بودی
نجستی مهر ازآن‌نامهربان‌صبرو قراراز من

بگریه گفتمش ترك جفا کن با سحابی گفت
براه عاشقی چشم وفاداری مدار از من

هست در آئینه جان صورت جانان من
او گر افرو زد رخی آتش فتد در جان‌من

ایکه چون شمع‌تنافتاد آتشی دردل چه عیب
گر ترا روشن نباشد آتش پنهان من

تیره‌شد روزمن سر گشته‌چون شب در فراق
وقت آن آمد که بنماید مه تابان من

شب ز کویت زان سبب‌آهنگ صحرا میکنم
تا سگانت را ملالی نبود از افغان من

میر باید چون‌خسش ازجای در وادی عشق
گر رسد روزی بمجنون آه سرگردان من

یوسف من از دو عالم طالب وصل توام
بی وصال تست فردوس برین زندان من

ای سحابی گریه‌ام رادید وخندان گشت یار
گشت خرم آن گل نو رسته ازباران من

سرشك من‌خبر می‌آرداز سوز جگر بیرون
چوطفلی کزدرون خانه می‌آرد خبر بیرون

چو آید در نظر آن آفتاب حسن اشکم نیز
پی‌نظاره می‌آید روان از چشم تر بیرون

ره عشق‌است ومنزل‌دور وهرسوصدخطردارد
عجب گرجان برم‌زین‌راه دور پرخطر بیرون

دلم میسوزد و آتش فشانی میکند آهم
بلی در خانهٔ کاتش فتد آید شرر بیرون

توان پوشید بر سوز درون خویشتن پرده
اگراز چشم تر ناید سرشك پرده در بیرون

زبان‌بگشودشمع‌ازمجلس‌افروزی‌و روشن‌شد
که‌اواز مجلس‌جانان نخواهدبرد سر بیرون

سحابی جان پرشور تو هنگام سخن رانی
چو دریایی بود کو افکند درو گهر بیرون

ایکه داری شیشه سان بیم‌ازشکست خویشتن
باز کن بر طاق دل جای نشست خویشتن

سربلندی جوی‌ازآن‌خورشید تابان ذره وار
چند باشی خاك پای از طبع پست خویشتن

تا کشیدم زلف او رو داد حیرت زان رخم
میکشم زین گونه حیرانی ز دست خویشتن

مست من سوی من مخمور تا کردی نظر
ساختی مستم ز چشم می‌پرست خویشتن

چون سحابی از خمار عقل میجستم نجات
ساقی عشق تو ما را ساخت مست خویشتن

خال آن مه دید جان و کرد عـزم آسمان
دانه را بـرداشت مرغ و رفت سوی آشیان

گرچه با صد جان میسر نیست وصل دوست من
خواهم ازسودای جانان دم زدن تاهست جان

تا عزیز مصر دل گـردید آن یوسف و شم
خوار شد در دیدهٔ من حسن خوبان جهان

خاك سازد گر من فرسوده را چرخ فلك
بر نخواهم داشت روی آرزو زین آستان

عاقبت یـابد بـاوج وصل آن خورشید راه
چون سحابی آنکه باشد بی قرار ولامکان

بسکه میخواهدبدرد دل مراجانان من
هرگهم دل خسته گرددکام یابدجان‌من

چون‌نهان‌دارم‌زمردم‌سوز دل کزبرق‌آه
میشود هر لحظه روشن آتش پنهان من

این‌چنین کزدردعشقم‌حال‌دیگر گون‌شده
جز طبیب مرك نشناسد کسی درمان من

چون سحابی شمع‌بزم عشقم‌و این‌روشن‌است
از دل‌پرآتش و از دیده گریان من

دل ناله ز حد برد بیا یك نظرم كن
بی‌تابم ازین درد دمی بی خبرم کن

برمن‌خوشی‌وراحت ولذات حرام‌است
آزرده و دلخسته‌و خونین‌جگرم کن

مستوری و آسوده دلی را چکنم من
در رهگذر تیر مـلامت سپرم کـن

چاکست دلم‌به‌هوس‌خون شدن‌خویش
یك ناوك دلدوزازآن کیش کرم کن

آرام نـدارم من سرگشته بیك درد
هـر لحظه مقید ببلای دگـرم کن

گه غنچه‌صفت غرقه بخون استدل‌من
گاهی‌چوگل از پرده برون استدل‌من

هر لحظه‌در آن زلف زند دست محبت
خود سلسله جنبان جنون است دل من

تا شمهٔ از نگهت زلف تو شنیدم
خود نیستم آگاه که چون‌است دل من

تا از نفس عشق شنیدست حدیثی
وارستـه زهر پندوفسون است دل من

تاشد جرس محمل عشق تودرین راه
صدگم‌شده را راهنمون است دل من

ایدل باو مضایقهٔ ترك سر مكن
عهدی که بستهٔ بسر آرو دگر مکن

ترسم که جور او بمن خسته کم شود
ای آه گرم دردل سختش اثر مکن

من‌جان‌دهم‌بهست که‌جانان‌شودملول
ای هم نشین زدرد من‌اوراخبرمکن

شاهان گداالباس‌وحکیمان گلیم‌پوش
معنی شناس باش وبصورت نظرمکن

چون لطف دوست است سحابی غریب بخش
از کس مـدار باك و حذر از سفر مکن

دل نخواهد غیر زلف دلستان خویشتن
مرغ را باشد هوای آشیان خویشتن

وصف حسن او نمیداند بغیر ازمن کسی
شمع سان میسوزم از دست‌زبان خویشتن

ازنگاه تیزوچین ابروان بسیارکشت
تیر اندازی که میدزدد کمان خویشتن

نخل قدیاد زینسانم که دردل‌جاگرفت
غیر او راچون کنم خاطرنشان خویشتن

ای سحابی در دو عالم نیست غیرازمن کسی
با تو گفتم آشکارا و نهان خویشتن

پیش‌رخ تو چون کنم از برگ‌گل‌سخن
آنجا که یوسف است که گویدزپیرهن

هر کس که گشته خاتم لعل تو دردلش
مهر خموشیش زده چون غنچه بر دهن

در حسن ازتولیلی وشیرین کم اندومن   در عاشقی زیاده زمجنون و کوهکن
هر گه نسیم از قدو روی تو دم زند   آید برقص سرو و گل ازشوق در چمن
شداز شب خودی چو سحابی دلم سیاه
آن آفتاب کو که رهاند مرا ز من

یارب جدا مباد دمی سرو ناز من   از خاك آستان تو روی نیاز من
بوی تو آمد وبرخم ریخت اشك سرخ   بشکفت از نسیم تو گلهای راز من
تاشمع سان زآتش غم جان من نسوخت   روشن نگشت پیش توسوز و گدازمن
ازحسن خلق و لطف مرابنده ساخته   محمود ملك عشقم و آن مه ایازمن
خواب عدم ربود سحابی ترا ولی
کوته نشد فسانه دور و دراز من

پهلوی غیرجا، بت بدکیش من مکن   و رمیکنی برای خدا پیش من مکن
تیغ تومرهم است وبرآسوده دل حرام   آنرا حواله جزبدل ریش من مکن
مگشا بغیر آن لب شیرین مرامکش   چیزی که جمله نوش بودنیش من مکن
ای گل اگرنه رغم من اندیشه میکنی   گوش رضا بقول بداندیش من مکن
سلطان من گرت بسحابی ترحم است
زین گونه جور بردل درویش من مکن

پوشیده به زخلق جهان حال زار من   تا کس زدرد من نکندیاد یار من
میخواستم که خاك وجودم رود بباد   جولان کنان رسید زره شهسوار من
زین سانکه در سرستهوای مهی مرا   جز ابر تیغ او ننشاند غبار من
در دام صبر مرغ مجال آمد ونیافت   بی زلف او قرار دل بی قرار من
در کنج هجر همچوسحابی خوشم که هست
فکر عذار و زلف تو باغ و بهار من

یك سخن گفتم وشد کوی بلامنزل من   پرده برداشت نسیم توزراز دل من
دلم از شوق بزاری و ازان میترسم   که پشیمان شوداز کشتن من قاتل من
دل بزلف تو کشد جان بوصال تومدام   آه ازین فکر کج و آرزوی باطل من
شادی وعیش مجوی ازمن محروم که نیست   جزغم وغصه نصیب دل بیحاصل من
تاسحابی صفتم جذبهٔ خورشید وشی است
دمبدم مهر گیا رسته ز آب و گل من

خوش آندم کان چنان افتدوجود خاکسارمن
که آن نامهربان رحم آورد بر خاك زارمن
بهار آمد ولی دل را شکفتی نیست بیرویت
جهان سر سبز شد اما تویی باغ وبهار من
دم جان دادن است وروی جانان درنظر دارم
مرا بگذار ای همرازیکساعت بکار من
درین گلشن دل خون بسته ام چون غنچه نگشاید
نسیمی تا نیاید از دیار گل عذار من
سحابی تانخیزد ابر تیغ آن مه بد مهر
محال است اینکه بنشیند براه اوغبارمن

دمبدم خون گریم و گوید چه بدحالی است این
بازگویم هم که شاید پایهٔ عالی است این
گه زرویت بیخودی گاهی زمویت پیچ وتاب
دال بر شیدائی و آشفته احوالی است این
ایکه میپرسی خبر از عشق و غوغای فلك
چون صدای پردلان در گنبد خالی است این

می‌طپم برخاك خواری در هوای سروخویش
مرغ جانم را نشان بی پروبالی است این
نیستم یك لحظه بی‌ذکر طبیب لعل‌او
ملك‌دردم چون‌سحابی‌ومرا والی‌است‌این

ماه‌نبود آنکه دارداز فلك روسوی‌تو   پرتوی افتاده‌است ازآفتاب روی‌تو
سروازنجیرازآب‌روان برپازچیست   درسرش گرنیست‌سودای‌قددلجوی‌تو
نیست‌بی کوی‌تو ماراآرزوی‌زندگی   خضروآب‌زندگانی‌ماوخاك کوی‌تو
نیستم آگه‌اگر صد تیغ بارد برسرم   بسکه‌حیران‌مانده‌ام‌درصورت‌نیکوی‌تو
چون سحابی گر جدا از کعبهٔ کوی توام
هست روی دل مرا پیوسته با ابروی تو

بسکه‌شد آزرده‌ومحزون‌دل‌افکارازو   گر کشم آهی‌برآید ناله‌های‌زارازو
شب بفکر زلف اویم روز بایادرخش   نیستم‌غافل‌اگردرخواب‌اگر بیدارازو
تابچنگ‌مطرب عشق‌توافتادم چونی   می‌کنم فریادوافغان دردمی‌صدبارازو
گر نمایدیکره‌آن‌مه‌زلف‌وچشم‌خویش‌را   میشود صدجان‌ودل آشفته و بیمارازو
گرسحابی را نمیسوزد دل‌از شمع رخت
دودهر دم چون برآرد آه آتش بار ازو

بسکه آمد دل‌ترا درطره شبگون‌فرو   گر بتابی‌زلف را ریزد زدلها خون‌فرو
تانشد مانند من ازضعف‌مشتی‌استخوان   کی‌همای عشق آمد برسرمجنون‌فرو
برمثال‌بلبلی کارامگاهش گلشن است   مرغ‌دل نایدمرا از کوی‌اوبیرون‌فرو
رفت‌بیرون‌عقل‌وصبروهوش‌وداتش‌ازسرم   تا سپاه عشق‌آمد در دل محزون فرو
چون‌سحابی‌درهوای لعل‌جان‌افزای‌تو
دمبدم ریزد زچشمم صددرمکنون فرو

چند گردی همدم غیرو کنی روسوی‌او   تیره‌شدآئینهٔ حسن توهمچون روی‌او
غیربدنام‌وتودرپهلوی‌اووین روشن‌است   تاچه‌خواهی‌کسب کردن آخرازپهلوی‌او
توبعصمت یوسف‌وباشدزلیخای توغیر   نیست‌نیکوچون‌تویی‌رامیل‌خاطرسوی‌او
صورتش رادرنظر نتوانم‌آوردن‌درست   بسکه بیهوشم زسحر نرگس جادوی‌او
ای‌سحابی دوراز آن گل‌زندگی باشد محال
گرنبخشد جان دیگر هر زمانم بوی او

یافت رونق باغ خوبی از رخ گلگون او
شد بلند آوازهٔ حسن از قد موزون او
چون سپند افتم در آتش بهر دفع چشم بد
هرگه آید در نظر خال رخ گلگون او
گوش‌سوی‌مطرب‌عشق افکن‌ایدل زانکه هست
صد نوا عشاق را زاهنگ بر قانون او
گرچه عاشق هست آن‌لعل شمایل را بسی
در میان عاشقان او منم مجنون او
بسکه سر گرمم ز خورشید جمال او مدام
می‌فزاید عشق‌من‌چون‌حسن روز افزون او
خنجر مژگان تو تیزاست ودل‌مجروح آن
نرگس مست تو فتانست و من مفتون او
چون سحابی‌بسکه هستم بی‌لبت ازجان‌ملول
هرکه خون من بریزد میشوم ممنون او

کنج تاریك‌دل‌وفکرلب جانان درو   برمثال ظلمت است‌وچشمهٔ حیوان‌درو
مصرمعموریست‌ای‌مه شهرویران دلم   تاتو گشتی گنج‌خوبی‌چون‌مه کنعان‌درو

درجمال مهوشان ای آفتاب اوج حسن — عکس روی تست زانرو مانده ام حیران درو
مردم بی عشق را بنیاد هستی کنده باد — زانکه زیر خاك به جسمی که نبود جان درو
چون سحابی گر گذاری پای درمیدان عشق
سر بجای گوی بینی گشته سر گردان درو

بسکه هستم تشنه جان تیغ او — هردم آرم آب حسرت در گلو
آتش افتد دردلش خورشید من — گر شود آئینه با تو رو برو
دارم از هر تارزلفت حالتی — حال خود را شرح کردم موبمو
در هوای آنکه بوسم پای تو — خاك گردیدم براه جستجو
ای سحابی بلبل جان مرا
بی گل رویش نباشد گفتو گو

بر آتش است دل چوسپند ازجمال تو — زانرو که بر رخ توخوش افتاده خال تو
شد آفتاب روی تو روز امید من — دارم امید آنکه نبینم زوال تو
پایان نمیپذیرد و ظاهر نمیشود — شام فراق ما و صباح و صال تو
پیش تو حال خویش نگویم که بهترست — صدساله رنج بنده زیکدم ملال تو
هرجا که محنتی است سحابی برای تست
از عاشقان کسی نشنیدم بحال تو

بسکه خونریزیست کار طره طرار او — هیچ عاقل سر نمی آرد برون ازکاراو
بسکه درمصر دلم غوغای یوسف طلعتی است — نیست سودای کسم از گرمی بازار او
عاشقا براهمچو خودخود بین نه [illegible] — عشق اگر برهم دراند پردهٔ پنداراو
عشق گلزارست وعالم خارزار ای مرد راه — گر بدست آری گلی این به که در پا خاراو
خسته حال و ناتوان افتاده ام ازچشم یار — داند احوال مرا هر کس بود بیمار او
مرده بودم گفت حرفی آن نگارو یافتم — چاشنی زندگی از لعل شکربار او

دیده را از گریه میداود سحابی گرچه باز
آتش دل روشن است از آه آتشبار او

بسکه پاك است از غبار آئینهٔ ادراك او — صورت حالم عیان شد در ضمیر پاك او
هرزمان گرددهمای اوج دولت صیدمن — خویش را تا بسته ام بر حلقه فتراك او
پیش چشم آنکه بشناسد جمادو جان زهم — نیست نسبت سرورا با قامت چالاك او
هیچکس را زان پری رو نیست تاب یك نگاه — بسکه خونریزست تیر غمزهٔ بی باك او
سر برون آرد سحابی در زمان مست و خراب
بعد مردن گر فشانی جرعهٔ بر خاك او

بسکه گوهر ریختی چون ابر نیسانی فرو — چون صدف رفتیم دردریای حیرانی فرو
تا باین درگاه عالی قرب موری شد مرا — طایر خاطر نیامد با سلیمانی فرو
عشق اگر خواهی بمشکلهاش چون مجنون بساز — کاین هما بر فرق کس ناید بآسانی فرو
صددل ازماه رخت جمع است واز بخت سیاه — زابر زلفت برسرم بارد پریشانی فرو
دامن آن گل چو خس خواهند خلقی لیك او — کی گذارد دامن از پاکیزه دامانی فرو
با گرفتاران کنج غم نداری الفتی
شاه را آری نیاید دل بزندانی فرو

بر سر سنجاب اگر پهلو نهم بی کوی او — سوزن الماس باشد بر تنم هر موی او
گر کنم نظاره یك ره بعدعمری سوی او — روی میگرداند از من تا نه بینم روی او
چون صبا سر گشتهٔ آفاق گشتم تامرا — در مشام جان درآمد شمهٔ از بوی او
یك ره آن ترك پری رخساره بنمودوفتاد — صد گره در کار من از طره هندوی او
جویبار اشك من سر گشتهٔ این گلشن است
چون سحابی در هوای قامت دلجوی او

در هر دلی که فکر لبت نیست خسته به — کان شیشهٔ که نیست درومی شکسته به
تا زحیات آنکه نباشد بچنگک عشق — در چنگک مطرب اجل از هم گسسته به
مگشای دیده بر رخ نا آشنای عشق — کاین در بروی مردم نا اهل بسته به
استادن تو موجب صد فتنه میشود — بنشین دمی ز پای که فتنه نشسته به
در نقش کاینات سحابی نظر مکن
عاشق زهرچه هست بجز دوست رسته به

یار افروخت رخ از قتل من دیوانه — شمع شد مضطرب از سوختن پروانه
نقد عشقت من سوداز ده را در دل زار — همچو گنجی است که جاساخته در ویرانه
من که و درس خرد باده و پیمانه کجاست — زاهد و مدرسهٔ خویش من و میخانه
درد مخموری من رفت ز حد چون سازم — ساقی دور گرم پر نکند پیمانه
بسکه ازشمع جمالت چو سحابی محروم
زار میسوزم و از سوختنم پروانه

بهر طرف که روی ساغر شراب زده — بتان شوند چو گلهای آفتاب زده
کسی که از گل رویت فتاده در آتش — بسی چو سنبل زلف توپیچ و تاب زده
نبسته همچو مرادم بهیچ رو صورت — دلم چو نقش وصال ترا بر آب زده
بکنج غصه چه داند که چیست درد خمار — ببزم عیش کسی کو شراب ناب زده
کمان جور بزه کرده با سحابی باز
گره بگوشهٔ ابرو پی عتاب زده

هر سوی دلی بر سر کوی تو فتاده — زان طره مشکین که بروی تو فتاده
فریاد از آندم که می لعل تو بینم — زینسانکه منم مست ببوی تو فتاده
چون مردمک چشم سیاهیست برویت — آنخال که در حلقهٔ موی تو فتاده
خورشید و مهش پیش رو آید که نماید — آن چشم که بر روی نکوی تو فتاده

دارد چو سحابی بسر فرش حرم جای
هر کس که بخاك سر کوی تو فتاده

بی صوت غم ایدل بنوایی نرسیدی — تا درد ندیدی بدوایی نرسیدی
جامی ز کف پیر مغان تا نکشیدی — صوفی نشدی و بصفایی نرسیدی
ای ذره مشوغره بکوشش که درین راه — بی جذبهٔ خورشید بجایی نرسیدی
هر لحظه مزن طعنه برار باب ملامت — ای آنکه درین ره ببلایی نرسیدی
ای آنکه ندیدی تو سحابی زره لطف
شاهی که بفریاد گدایی نرسیدی

گرنه هر دم آب ابر دیدهٔ پر نم زدی
برق آهم شعله در خارو خس عالم زدی
کی شب اندوه ما را صبح دولت میدمید
گرنه خورشید جمالش از تجلی دم زدی
گرنه باخال تو بودی نسبتش ای رشك حور
کی بدینسان دانهٔ هرگز ره آدم زدی
گرنه بودی یاد صبح وصل آن خورشید روی
شام غم طوفان آهم چرخ را بر هم زدی
گرسحابی ره ببزم وصل جانان یافتی
طعنها بر تاج کیکاووس و جام جم زدی

خوبی او را چو من مضمون نمیداند کسی
حسن لیلی را به از مجنون نمیداند کسی
درد عشقت باعث خوشحالی خلق است لیك
قدر او را چون من محزون نمیداند کسی

تا نـه پیکان تـو گـردد غنچهٔ بـاغ دلش
وصف حال سینهٔ پر خون نمیداند کسی

میزنـد هـردم بعیاری ره صاحبدلی
شیوهٔ آن طرهٔ شبگون نمیداند کسی

ای سحابی هیچکس از درد من آگاه نیست
شرح حال خود چه گویم چون نمیداند کسی

دل من دردمند و تو طبیب درد مندانی
ز حال خویش گفتم شمهٔ دیگر تو میدانی

صفات زلف و خالت را نمیدانم ز بیهوشی
ولیکن این قدر دانم که از سر تا قدم جانی

گدای خویش را با یك نگاه از خویش شا کر کن
بشکر آنکه حق دادت بملك حسن سلطانی

سگان را سوی تورا هست و من درماندهٔ هجران
رقیبان با تو جمع و من اسیر صد پریشانی

سحابی گر چنین خواهد شدن سیل سرشك تو
بنای عمر من خواهد نهادن رو بویرانی

هست بیدردی من موجب صد روزر دی   همه از درد بجانند و من از بیدردی
ای تو خورشید و من سوخته دل سایهٔ تو   طلعت خویش نمودی و مرا گم کردی
من بخود در سخن از حیرت و میگوید عشق   بدر آ از پس دیوار خودی گر مردی
ای سفر کردهٔ اقلیم وجود از پی مـا   زا مدو رفت چه کردی و چه چیز آوردی
زود باشد که شوی بی خبر اندر ده عشق   ایکه در مجلس جانان دو سه جامی خوردی
ایکه خاکی بره باد صبا در ره عشق   عنقریب است که در وادی حیرت گردی

گفتم از عشق تو وارسته‌ام از هر دو جهان
گفت خوش باش سحابی که خلاصی فردی

ز مژگان رخنها در سینهٔ ما کردی ورفتی
بروی دل در صد آرزو وا کردی و رفتی

ربودی عقل و صبر و هوش و دل در یك نظر از من
مرا در گوشهٔ اندوه تنها کردی و رفتی

از آن لبهای میگون و دو چشم شوخ پر فتنه
من بی صبر و دل را مست و شیدا کردی و رفتی

فکنده یوسف من پرده از خورشید رخ یکسو
مـرا سر گشتهٔ بازار سودا کـردی و رفتی

مه من دل ربودی از من و چون برق بگذشتی
سحابی وش مرا در شهر رسوا کردی و رفتی

مرا ای سنگدل از خود جدا میخواستی کردی   باندوه جدائی مبتلا میخواستی کردی
براه تو سن خود خاك میجستی مرا دیدی   غبارم همره باد صبا میخواستی کردی
جدا از عارض همچون گل خود ای بهار حسن   چو مرغان خزانم بینوا میخواستی کردی
بکنج غم ز تیغ هجر تن مجروح و دل پر خون   گرفتارم بدرد بیدوا میخواستی کردی

جدا از بزم وصل خود بکنج خواری و محنت
سحابی را گرفتار بلا میخواستی کردی

ندیدم هیچکس از مرد و زن در مصر بینایی   که از بازار گرم یوسف من نیست سودایی
چه رویست آنکه چون خورشید بر هر ذره می تابد   چه قدست آنکه میبارد از و خوبی و رعنایی
همان روزی که دیدم حسن رخسار ترا گفتم   که آخر میکشد در عشق کارم بشیدایی
تو در کوی گدا طبعی و پستی باش ای زاهد   که من کوس شهنشاهی زدم در ملك رسوایی

سحابی با که گویم مشکل خودرا که درعالم
من اورا در طلب هر سوواو درعین پیدایی

جاساخته درباغ دلم تازه نهالی — سرگشتهٔ صحرای غمم کرده غزالی
باشد ز خیال تومرا زندگی وبس — بازا که نماندست زمن غیر خیالی
ممکن نبود کام دلما زتو اما — داریم بیاذ دهنت فکر محالی
صبرازدل‌سرگشته‌چه‌جوییم که گردد — چون گوی‌زچوگان‌توهرلحظه‌بحالی

از شوق شود لال زبانم چوسحابی
گریار کند از من غمدیده سؤالی

خون باز شرابست مرا ازبت چینی — دل باز کبابست ز شور نمکینی
گم شد بشب تار گمان دهن او — هرکس که نیاورد بکف‌شمع یقینی
از طره و چشم تو بتاراج فنارفت — گربودمن بیدل ودین رادل‌ودینی
ای ماه توبا اختر آئینه قران کن — زانرو که‌ترانیست‌بغیر از توقرینی

صد شکر که از طالع مسعود سحابی
تاریك شبم روز شد از زهره جبینی

دیده را مد نظر شد ابروی مه پیکری
باز ماه عشق من نو شد بروی دلبری

جام بیضا جلوه و آئینه گیتی نمای
همچنان هستند اما کوجم و اسکندری

این‌چنین کزشوق‌حرفی‌زان‌دهن جان میدهم
آه اگر بر روی من ازغیب بگشاید دری

میبرد باحسرتم از دهر هجر عمرکاه
یك سخن دارم تمنا از لب جان پروری

بسکه از زلفش سحابی در هم و آشفته‌ام
هیچکس از کار من بیرون نمی آرد سری

هر جا که شدم کعبه و بتخانه تو بودی — هر در که زدم صاحب کاشانه‌تو بودی
در مجلس اهل دل و درمحفل زهاد — ذوق سخن و گرمی افسانه توبودی
هر چند درین میکده دیدیم و شنیدیم — مستی و خمارو می و پیمانه تو بودی
غوغای خرد در سر سرگشته تو کردی — سودای جنون در دل دیوانه تو بودی
از هر قدحی بادهٔ مستانه تو دادی — در هر صدفی گوهر یکدانه توبودی
در مسجد زاهد سخن زهد تو گفتی — در دیر مغان نعرهٔ مستانه تو بودی

تا در دل افگار نظر کرد سحابی
پنهان‌شده چون گنج بویرانه‌تو بودی

از آتش دل گریهٔ ما یافت روانی — تا شمع نسوزد نکند اشك فشانی
برباد دهد صبح رخت زود سرش را — در بزم تو گر شمع کند تیززبانی
تا لقمه نگردی دهن باز فنا را — پیوسته مکن از پی هر لقمه دهانی
زانگونه که در عشق منم ثانی‌یعقوب — درحسن تویی مهوش‌من یوسف‌ثانی
شمشیر کشدیارومنش‌جان پی‌اخلاص — اودشمن‌جانست و منش‌مخلص‌جانی
آتش بمن افتاده و او بی خبرازمن — در داکه دلم سوخت ازین سوزنهانی

در هجر سحابی خوشم ازفکرو صالش
چون پیر ضعیفی که کند یاد جوانی

درواد‌ی‌غم‌ازضعف گشتم چوبرگ کاهی — کس گردمن نگرددجز گردباد گاهی
ما راز بس که درعشق‌سوز ست‌بر سرسوز — آتش فتد بعالم گر بسر کشیم آهی
روی زمین ندارد چون قامت تو سروی — چشم فلك ندیده همچون رخ تو ماهی

وصل توبی نشانست من بی خبرچه سازم بنمای سوی خویشم از روی لطف راهی
در کوی عشقبازی در ملك خوبرویی نه همچومن گداییست نه چون تو پادشاهی
در کشتن سحابی چندین غلو مفرمای
کوشش مگر ثوابست در قتل بی گناهی

رباعیات

در پنجهٔ فقرست توانائیها در چشم نخواند گیست خوانائیها
در کسوت عامست همه جلوه خاص در پردهٔ ابلهیست دانائیها

سودای تو بیدرنگ دارد ما را با صلح وصلاح جنگ دارد ما را
ای از پی درد بیقراری درجان بازآی که دل به تنگ دارد ما را

می نوش که مصلحت در ینست ترا می وسوسه شوی کفرو دینست ترا
از هشیاری همه گمان می خیزد مستی است که سر بسریقین است ترا

آن ماه که صد گونه برآید باما گه سر کش و گاه در خور آید با ما
گه در دل و گه بدیده سازد منزل هردم ز دری دگر در آید با ما

عاشق که بعالمش هوس داشتن است از مرغ هوا میل قفس داشتن است
معنی بین را نظر بصورت کردن آئینهٔ صاف بر نفس داشتن است

خورشیدوشی که چشم جان را نورست دست صفت از دامن ذاتش دورست
عالم همه او و پرتو طلعت اوست چشمی که جمال او نه بیند کورست

از سینهٔ من که بلبلانرا وطنی است و ز دیده من که گلرخان را چمنی است
هر شعلهٔ آه عاشق سوخته ایست هر قطره خون شاهد گلپیرهنی است

گه جان من از وصال پروردهٔ اوست گاهی دلم از فراق خون کردهٔ اوست
هر نیك و بدی که در جهان می بینم خورشیدوش من است یا پردهٔ اوست

غم نیست نکو ولی اثرهاش نکوست تاریکی شب بد و سحرهاش نکوست
عالم پی آن خوشست کاثار ویست دلاله نکو نیست خبرهاش نکوست

عشق آمد و راه و رسم او ویرانیست خیل و حشمش ز عالم روحانیست
ملك دل ما بضرب شمشیر گرفت این طبل و علم علامت سلطانیست

عشق از کم خویش درفزون آمدنست
پیراهن تن در بر جان چاك زدن

عشق است که ما را وطن مالوف است
عاشق که بعشق بردپی معشوق است

در ملت عشق دین و آئینها چیست
تا چند زوصل وهجر خواهی گفتن

اندوه مخور که بیش عالم کم تست
آزادی جمله بندهٔ یکدم تست

روی تو کز و چشم فلك حیرانست
زلفت که درو گرفته دلها آرام

شوخی که نظر بروی همچون مه اوست
هرجا که روددلم ازو نیست جدا

در پردهٔ رازما جهان آرا بیست
چون او با ماست ماکرا میجوییم

آفاق روان ستارهٔ بیش نیند
وین خلق که درجوش وخروش آمده اند

هرکس که گدا وبی وطن میگردد
گرمن عمری بگرد عالم گشتم

دلبر سوی مبتلای خود می آید
ای آنکه فتادهٔ ره یار خودی

پیوسته مگو که دل حزین می باید
وارسته شواز خویش که هستی خیزد

وز کوی خردسوی جنون آمد نست
ازجامهٔ تقلید برون آمدنست

هرکس که نشد واقف او موقوف است
عارف که شناخت خویش رامعروف است

آنجا که بودمهر خدا کینها چیست
من با توام و تو بامنی اینها چیست

وین ارض و سما کمشدهٔ عالم تست
عیش دو جهان اسیر یکدم غم تست

ماهیست که خورشیددرّ و پنهانست
کفریست که سرمایهٔ صدایمانست

او دفترحسن وجان من آگه اوست
مانند گلی که غنچهٔ همره اوست

کائینهٔ اوست هرکجا زیبا ییست
هرلحظه اگر نه پرتوش برجاییست

او صاف مرا شمارهٔ بیش نیند
از آتش من شرارهٔ بیش نیند

شك نیست که شمع انجمن میگردد
اکنون عالم بگرد من میگردد

سلطان بسر گدای خود می آید
بنشین تو که او بپای خود می آید

وز سجده سر من بزمین می باید
ازهرچه تو گویی که چنین نمی باید

دیشب بمن آن نگار کارستان کرد
در عالم دل رسید وابر کرمش

دیشب بمن آن نگار یاریها کرد
خورشید صفت صورت احوال مرا

گه ساقی عشق جز شرابم ندهند
گاهی دود ازپیم بضد جهد وگهی

هرچند اعالی و اسافل باشد
هرچیز که هست جلوهٔ حق با اوست

جبریل گرم پیام تحقیق آورد
در راه طلب پیاده بودیم ولی

آنکس که بد من از نکو میداند
من نیستم آگه که بدم یا نیکو

گر از حرم عشق خطابت آید
ناخوانده کتاب بس علومت بخشند

عشق آمدو راه وزسم او پیداشد
تازان رخ آراسته برداشت نقاب

هردل که در و خدای قاضی باشد
حاشا که برد بخلق عالم حاجت

در دور کسی جزمی مستی نکشد
خاك از اثر باد بلندی یابد

قومی که ره قوافل ما زده اند
تیغی که ازو دو کون غرقست بخون

ماتمکدهٔ مرا نگارستان کرد
هرچندخزان بود بهارستان کرد

دربند حجاب غمگساریها کرد
بماه رخ او آینه داریها کرد

گاهی کشدم تشنه وآبم ندهد
صدنعره کنم که یك جوابم ندهد

بر وحدت ذات حق دلایل باشد
هرچند که در صورت باطل باشد

انکار زما ببرد وتصدیق آورد
ازعرش خدا براق توفیق آورد

اسزار مرا موی بمو میداند
آنکس که مرا ساخته او میداند

وارستگی از خیال و خوابت آید
نا کرده سؤال صد جوابت آید

درسینه هزار گفت و گو پیداشد
در خاطر من صد آرزو پیدا شد

کی درپی مستقبل و ماضی باشد
آنکس که بحق خویش راضی باشد

تا دامن او پستی هستی نکشد
گرجذبهٔ مرکزش بپستی نکشد

یکدم جرسی زمحمل ما زده اند
نیشی است که برگ دل ما زده اند

چون مرد ازین و آن خبر میگوید
دریاب که آن صورت احوال ویست
هرچیز که از عیب وهنر میگوید
هرچند که از جای دگر میگوید

گر مرد علیم علم عالم باشد
بگریز ازو که اوست شیطان رجیم
پایش نه بکوی عشق محکم باشد
هرچند که در صورت آدم باشد

ای عشق تو باران بها رو من گرد
وارسته شوم زخود چو یاد تو کنم
هر کس که ترا دید شد از هستی فرد
ای من همه دردو تو دوای همه درد

غمخانهٔ افلاک که بی روزن بود
آن روزن را که بود پرتو ز انجا
افتاده درو پرتوی و روشن بود
چون وا دیدم روزن چشم من بود

قومی ز می خیال مستی کردند
آن رسم و رهی که نیستی میخوانند
نامش حسنات وحق پرستی کردند
آرایش روزگار هستی کردند

نااهل چوره بر قدم ما فکند
هرچند که خس را بسرچشمه بری
سر گشتگی حدوثش از پافکند
بادش ببرد بسازو بصحرا فکند

ساکن دگرست ورخش راننده دگر
قومی گویا و قوم دیگر خاموش
بندی دگرست وجان رهاننده دگر
خواننده دگر باشدو داننده دگر

آنکس که بودذکر جهان دمبدمش
بادیست که میکشد بصحرای غمش
وان دولت و خیل کان بود مغتنمش
سیلیست که میبرد ببحر عدمش

ای رفته برون دمبدم از خانهٔ خویش
چون تو سن راز بازگون نعل آمد
دنبال هوای دل دیوانهٔ خویش
درخانه خویش جوی جانانهٔ خویش

هرجا که فتاده ایست دافع میباش
گر عمردراز خواهی و اجر عظیم
هرسوی که فتنه ایست دافع میباش
درخلق مضر مباش ونافع میباش

مائیم که بادهٔ مروق داریم
در کسوت عام جلوهٔ خاص کنیم
در مجلس دل هزار رونق داریم
در صورت خلق سیرت حق داریم

پنهان مائیم و آشکارا مائیم
پیوسته ز هر چیز بخود درسخنیم
دریا مائیم و موج دریا مائیم
اشیا ما و زبان اشیا مائیم

من کز تو نه مهر خود بجان اندازم
چشمی که نظاره جمال تو کند
حاشا که نظر باین وآن اندازم
حیفم آید که بر جهان اندازم

گه قصهٔ وصل در تظلم گویم
من گویم و جز تو هیچکس نشناسد
گه شرح فراق در تبسم گویم
هرچند که در میان مردم گویم

روغم مخور ای یار که ما یار توایم
گر جمله کاینات خصم تو شوند
ما یار توایم و یار غمخوار تو ایم
اندیشه مکن که ما نگهدار توایم

ما و تو همیشه عاشق یکدگریم
باپای تو سوی خویشتن می آییم
آمیخته خوش بهم چوشیروشکریم
وزچشم تودرجمال خود می نگریم

کردیم عزیمت وز گردون رفتیم
بگشود دری بعالم دل مارا
رستیم زچون وسوی بیچون رفتیم
از خانهٔ عقل و نفس بیرون رفتیم

شوخی که ازو فتادهٔ قید شدم
آمد قدمی سوی من وبرد مرا
وارسته زمکر وحیله و کید شدم
گفتم که مگر صید کنم صیدشدم

درپردهٔ خود لقای خودرا دیدم
تا آینهٔ صفای خود را دیدم
شان خود و کبریای خودرا دیدم
خود را دیدم خدای خودرا دیدم

بایار مگو که من صبوری دارم
ازبسکه داش مایل مهجورانست
در بزم وصال جا ضروری دارم
نزدیکم و آرزوی دوری دارم

هرفضل و کمال را چو درمی نگرم
آیات و حدیث و شعر و بس قول شریف
دارد نظری آرزو از اهل کرم
دانسته ام و گدای اهل نظرم

گر یاد نه زان عذار میکردم من
گر فکر وخیال او نمی شد یارم
چون صبراز آن نگارمیکردم من
در گوشهٔ غم چه کار میکردم من

یك لحظه چراغ آرزو هـا پف کن ... قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یك انگشت بکام تو کشم ... در لذت اگر محو نگردی تف کن(۱)

در کام من خسته تعلل میکن ... گوهر نفسم شاخ غمی گل میکن
می بین که کبابم و چو مستان میرو ... میدان که خرابم و تغافل میکن

در هر که رسید سیر مستعجل من ... جویای وفا شد دل بی حاصل من
هر چند که این متاع در عالم نیست ... درد طلبش نمیرود از دل من

گفتم که چمن گفت چمن یعنی تو ... گفتم که سمن گفت سمن یعنی تو
گفتم که من و تو چیست در معنی عشق ... گفتا که تو یعنی من و من یعنی تو

ای در سر من هزار سودا از تو ... سویم نظری نبوده اصلا از تو
من بس محتاجم و تو بسیار غنی ... یارب گله از خویش کنم یا از تو

یارب ز خطایم و معاصی تو به ... و ز جرم و گناه من عاصی تو به
با خلق زدعوی حقیقت لاحول ... با عام ز گفت و گوی خاصی تو به

آمد بظهور بی عدد تذکرهٔ ... آمیخت بهم بس سره و نا سرهٔ
هر یك بشتافت تا فنایش گویا ... شمعی بگذشت از پس پنجرهٔ

ای آنکه میان مستی و هشیاری ... پیوسته بخواب خود خیالی داری
تاچند بخواب خود فروخواهی رفت ... عالم همه خواب تست اگر بیداری

ای آنکه ازین صفحه سبق میخوانی ... هر چند که صورتست معنی خوانی
تا درس معانیت ز لوح سخن است ... در مکتب عاشقان الف بی‌خوانی

هان تا که خلاف رای مردی نکنی ... مستانه سخن باهل دردی نکنی
این دم که براه پادشه فراشی ... جاروب زن آنچنانکه گردی نکنی

ای شاخ نبات از کجا می‌آیی ... شیرین حرکات از کجا می‌آیی
تو می‌آیی و مرده جان می‌یابد ... ای آب حیات از کجا می‌آیی

۱ـ این رباعی در دیوان ابن یمین ص ۶۹۷ ودرمیان رباعیات ابوسعید ص ۷۵ نیز دیده میشود .


۱۰۰۴۱۵۰۰۱۹۰۸۹۸
کتابخانه ادبیات و علوم انسانی